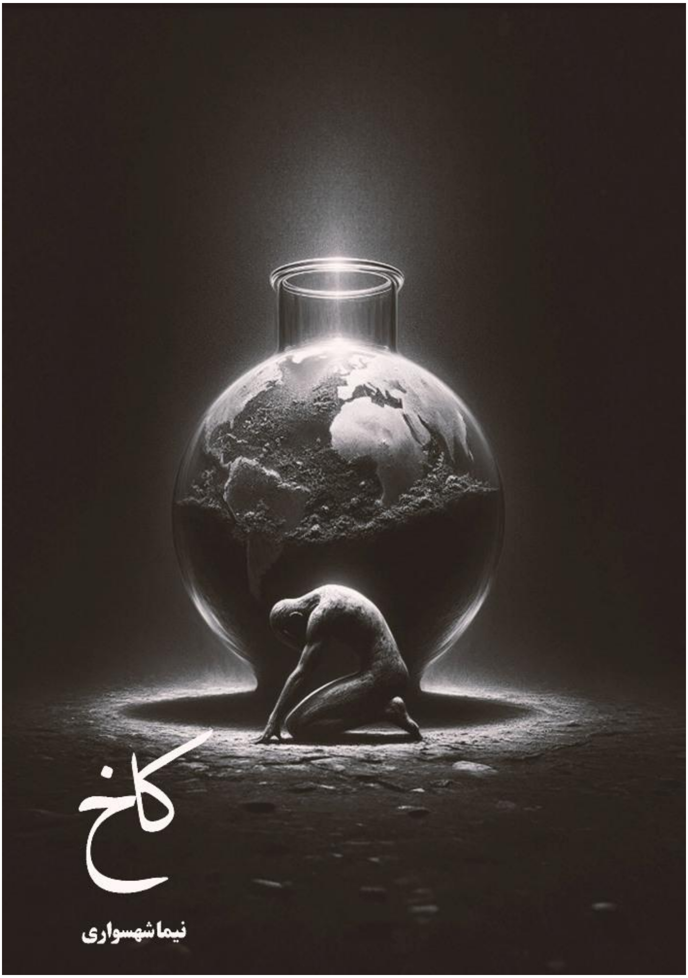

کاخ
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

فصل ۱

در میان بیابانی برهوت که همه جایش را شن و ماسه پوشانده بود، جماعت بیشماری به گرد هم رفت، این جماعت‌های آتش به آسمان می‌جمع شده بودند، در میانشان آتشی روشن بود و زبانه کوفتند و مدام‌های کویر می‌بیشمار گرداگرد یکدیگر در کنار آتش بر خاک نشسته سر بر شن ،کشاندندخود را بر زمین می

شد و به هر بار تکان خوردن آدمیان بر زمین و سجود بر خاک زبانه‌ور می‌آتش شعله کشید، کمی دورتر از آنان در میان کپری که زیلویی صحنش را پوشانده بود، زنی دست و پامی داد، درد داشت‌زد، مدام خود را تکان می‌می

داد، کسی در اطرافش نبود و او باید که به‌کشید و خود را تکان می‌به رنج دست بر زیلو می ی کوتاهی از چادرش جمع آدمیان هنوزآمد، به فاصله‌تنهایی از پس این روزگار سخت برمی ،داشتندساییدند و این روز والا را گرامی می‌کشاندند و سر بر خاک می‌خویش را بر زمین می

شان بود و آنان وظیفه داشتند تا در این روزامروز، سالروز بزرگداشت از سرزمین مادری خجسته احترام خود را به خاک و سرزمین نشان دهند و در پی این مراسم از یکدیگر پیشی بگیرند

داد، باید به اثبات‌هر کس باید جان بر کف بودن خود را به خاک اجدادی نشان می رساند که تا چه اندازه از بودن در این سرزمین و زاده شدن بر آن بر خویشتن مفتخر است تامی داند و تا چه اندازه شکوه و بزرگی آن راچه اندازه خویشتن را مدیون این خاک اساطیری می ،ستایدمی

یکی بر خواست و در برابر دیگران شروع به خواندن کرد

ستود، این‌کشید و خاک اجدادی را می‌ندایی نامعلوم و گنگ آسمان را پر کرد، او ناله می ها به زبانی کهن برای بزرگداشت خاک مادری آن‌تصنیف خنیاگران پیری بود که در دوردست توانست تنها کسی درخواندند و او این ارزش والا را از پیشینیان به ارث برده بود و حال می‌را می .جمع آنان باشد که با این مهارت با زبان پیشینیان، خاک اساطیری را ستایش کرده است

ی‌های ناخوانا و نا آشنای او همه چند بار سر را به زمین کوفتند و به فاصله‌بعد از خواندن

کوتاهی مشتی از خاک بر دست گرفته و رو به آسمان بلند کردند و در آسمان رها کردند، خاک آرام آرام از دستانشان به زمین ریخت و به جای خویش بازگشت، یکی از جمعشان فریاد زد:

این خاک اجدادی ما تا جهان باشد از آن ما خواهد بود

همه به پشت بانی از او و در حمایتش فریاد زدند

میهن‌باد میهن و سلامت باد هم‌زنده

یکی دیگر از جمعشان برخاست و با صدای بلند رو به جماعت شروع به خواندن اشعاری از ای از شعرهای شعران دیرین که در مدح و ثنای سرزمین مادری سروده‌گذشتگان کرد، گنجینه بودند،

ای سرزمین مادری جانم همه از آن تو است

ای یادگار مادری دنیا همه از آن تو است

تو است آن من ازکاخم همه دنیای‌خاک ای‌ای

ای معبد و مبنای ما جان همه از آن تو است

گذشت و جماعت‌نام بردن از نام شعرا از کنارشان می‌خواند و بی‌شعرها را یک به یک می کرد، او به خواندن شعرهاکوفت و خاک را عبادت می‌تر از پیش مستانه سر بر زمین می‌واردیوانه ادامه داد تا یکی از میان جماعت در حالی که سر به خاک داشت از حال رفت و بر زمین دراز گونه رو به‌ی شعر او این‌شد، چندی از در خاک ماندنش نگذشت که برخاست و از ادامه جماعت فریاد زد:

ی دنیا همین خاک پاک ما است و باید تا جان داریم برایش بجنگیم و به راهش بمانیم‌همه،

جماعت پر شور سر از خاک برداشتند و فریاد زدند:

جاویدان سرزمین مادری

او ادامه داد:

دار جهانمان گفت‌به خواب دیدم، الهام بر من روان شد و خاک:

تان ازروزی‌ی دنیا گذر کنید، تیره‌باید به راهم جان دهید و به مانایی این سرزمین از همه میان رفتن این خاک پاک خواهد بود

گونه‌کردند که این‌جماعت همه به دهان او چشم دوخته بودند و هاج و واج او را نظاره می فرمود:

خواهند این خاک پاک را هزار پاره کنند، از این رجیمان دوری‌اند، می‌دشمنان در کمین کنید که دنیایتان را به آتش خواهند کشید

جماعت فریاد زد:

مرگ بر اجنبی

مرگ بر دشمنان

خوارمرگ بر خارجیان خون

ها درمراسم بزرگداشت از خاک مادری در سراسر سرزمین جریان داشت، مردم در جنگل ها و شهرها، در روستاها و برابر دریاها به جای جای سرزمین و خاک اساطیری‌ها در آبادی‌کوه برون آمده و بر خاک نشسته بودند تا این ارزش والای هزاران ساله را عبادت کنند، آمده بودند پیمان شوند و با خون و جانشان حفاظتش کنند، آمده بودند تا جان درتا با این خاک کهن هم بدن دارند در رهش خون دهند و خون بریزند تا بدکاران را از خاکشان برون کنند تا حافظ و حامی این خاک کهن بمانند و آمده بودند تا به راه خاک جان دهند.

آمدند وشد، جایی به رقص می‌های خاص برگزار می‌سراسر سرزمین همین مراسم به گونه پرداختند و جایی از تاریخ کهن‌کردند، جایی به شعرخوانی می‌سرودهای ملی پخش می ها، ازها، از شکوه دیربازان، از مستعمرات، از حمله‌ها، از جنگ‌خواندند، از حماسه‌می های پیشینیان که در راه خاک به خون کشیده شدندکشورگشایی، از پیشرفت، از دلاوری،

وطنان به راه وطن‌جای پر بود از ندای سرزمین مادری، همه جا پر بود از فریادهای هم‌همه رسید، اما آن بیابان در این سرزمین‌دیرین، همه جای پر شد از صدای فریادها که به آسمان می مراسمش رنگ و بوی دیگری داشت،

هایش‌آری به زیبایی و شکوه دیگر مناطق سرزمین نبود، به عظمت شهرهایی که میدان میلیون آدم به خود داشت نبود و به هنرمندی دیگر نقاط سرزمین نشد که شعرا شعر بگویند که علما نثر بخوانند و عرفا عشق ببافند، اما این کویر و این برهوت که بخشی از سرزمین مادری و کهن دیرینیان بود به مجلس بزرگداشتش هزاری را به خاک نشانده بود، هر که از هر سن و هر قشری بود به میان آمده و به کنار آتش نشسته بود، همه آمده بودند و هیچ تن از هم کویریان کم خواند، همه بودند و کسی ازکشید و به خود به تنهایی و رنج می‌نبود و تنها زنی به کپر درد می

ای به‌نبود او با خبر نشد، او کسی را نداشت تا بفهمد، نه همسری به کنارش بود و نه همسایه کس به دور از دیگران زنده به همین سرزمین مادری بود اما حال این‌اش، او تنها و بی‌نزدیکی کدام‌جماعت بیشمار که برای بزرگداشت آمده بودند به نزدیکی کپر او منزل کردند لیک هیچ کشدندانستند او در آن کپر تنها است و درد می

کس ندانست او در چه حال و به چه طریقتی است، همسرش به راه همین خاک و برای‌هیچ پاسداشت آن چند ماه پیش از جان گذشت و ترک دیار کرد، ترک دیار کرد تا دیارشان به ای از خاک آنان به‌اش کاسته نشود، او به میدان رزم رفت تا ذره‌جای بماند تا هیچ از بزرگی اش شکافته شد، به خاک نشست‌دست اجنبان نماند و در میان همان کارزار به سرب و گلوله سینه ،و در خون از جان گذشت تا خاک بر جای بماند

خواهند تا یادگار او را کمک‌اند، چگونه به یاد من نیستند، چگونه نمی‌چگونه مرا از یاد برده رسید؟کنند، چرا به فریاد من نمی

اید؟چرا مرا از یاد برده

او همسر من بود که جانش را برای همین خاک فدا کرد و حال که فرزندش در حال آمدن یابید؟است، چرا او را در نمی

اید؟اش را از یاد برده‌چرا او و از خودگذشتگی

آری بسیاری از سرزمین به خاک و خون کشیده شدند، بسیاری جان دادند، معلول شدند، ،ایدکشته شدند و حال همه را از یاد برده

به همین خاک کویر چند تن به خاک و خون کشیده شدند؟

چند تن از جماعت ما از میان رفت و حال به یاد کدامینشان هستید؟

آنانی که رخت بستند و ترک دیار گفتند؟

آنان که در درد و رنج به فقر زندگی گذرانند؟

اید؟همسر و بی اولاد شدند، آنان را هم از یاد برده‌پدر شدند، بی‌آنان که بی

اید؟فرزند مرا هم از یاد برده

رساند و بر زمین‌کشید، خود را آرام آرام به سمت درب کپر می‌در حالی که مدام فریاد می ،کشید تا شاید بتواند یکی را متوجه خود و درد عظیمش کندمی

قدر زیاد بود که هیچ صدایی از زن آبستن نشنوندپرستان به دور از کپر آن‌صدای فریاد وطن قدر شعار سر دادند تا هیچ صدایی به بیرون‌و به مراسم خود ادامه دهند، آن قدر فریاد زدند، آن درز نکند تا هیچ صدایی شنیده نشود و تنها صدایی آسمان را بدرد که میهن یکتا است

زد، خاک بر زمین مانده تکان‌کوفت، مدام به زمین مشت می‌زن دو دستش را بر زمین می توانست‌توانست پاسخی به او بگوید، نمی‌خورد و هیچ در بر نداشت تا از خود بروز دهد، نمی‌می چشیدالعملی از خود نشان دهد و تنها خاموش ضربات او را به صورتش می‌عکس

شوهر شدن، مرگ و به‌خواست انتقام درد تنهایی، بی‌کشید و حال می‌زن کلافه بود، درد می دنیا آمدن فرزند هر چه که بود را از همان خاک باز پس گیرد، خاکی که هیچ برای گفتن نداشت، هیچ برای کردن نداشت و تنها مسکوت سر به زمین کوفته ضربات را به وجودش زد، از پس هرکدام ازگرفت، مدام ضربه می‌آورد، زن آرام نمی‌خرید و دم بر نمی‌می ای آرام شود اما چیزی توان مهار رنج او راکوفت تا شاید ذره‌هایش مشت بعدی را می‌مشت نداشت که در میان همین تقلا از حال رفت و چشمانش را بست

دورتر از کپر جایی که جماعت به دور آتش جمع بودند تکاپو جریان داشت، نمایشی برپا وطنان بودند، آنان به جنگ آمده درکردند و جماعتی هم‌بود، جماعتی نقش اجنبان را بازی می کردندآرایی می‌برابر یکدیگر صف

هایی برازنده و زیبا به دست شمشیر پولادین و سپر به سروطنان خوش پوش با لباس‌هم ی رزم و برابر دشمنان و اجنبانی بد طینت و بدسیرت بدصورت‌خودهای طلایین، به تن جامه‌کلاه دار، گاه دمی از آنان آویزان بود باخودهای شاخ‌هایی پاره با کلاه‌و بدذات، بد شمایل با لباس وطنان آنان راشمشیرهایی کج و نا متوازن، به سوی هم یورش بردند و در چشم بر هم زدنی هم ،به خاک نشاندند به خون بردند در خون غرقشان کردند و جماعت فریاد شادی سر داد

سوت کشید، هورا گفت، فریاد زد و به خویشتن بالید اما ماجرا به اینجا هم ختم نشد، وطنان گریختند، پا به فرار گذاشتند و از میدان رزم دوری دشمنان به یورش بعدی هم‌باقیمانده وطنان جهان را پر کردشدند و فریاد هم

همه مستان برخاستند، فریاد زدند و بر خویشتن بالیدند با صدای بلند گفتند

وطن، نابود باد دشمن در کفن‌جاویدان وطن، زنده باد هم

زن به حال آمد، سر از زمین بلند کرد، دوباره کابوس کشته شدن همسرش را دیده بود، تنها توانست او را در این وضعیت و با این درد از جای‌دیدن آن صحنه در این حال بود که می

،زدبرخیزاند، نفس نفس می

عزیز دلم، چرا تنهایم گذاشتی، مرا در این حال و روز چرا تنها گذاشتی؟

من بدون تو چه کنم؟

بدون تو چگونه این فرزند را بزرگ کنم؟

اصلاً تو به من بگو چگونه او را در این تنهایی و برهوت به دنیا بیاورم؟

بعد از گفتن همین جمله بود که دوباره به زمین افتاد و دراز کشید، فریاد زد، فریادهای بلند و زد که اگر شور و هیاهوی مراسم نبود حتماً تا چند آبادی آن‌خراش، طوری فریاد می‌گوش شنید و او مدام به‌شنیدند، اما حال کسی صدای فریادهای او را نمی‌تر صدایش را می‌طرف دادفریادهایش ادامه می

سوتر رسانده بود و حال برکشید، خودش را از روی زیلو به آن‌با دستانش زمین را چنگ می تواندخاک نشسته بود، بر خاکی که او را بر خویش نگاه داشت تا باز هم فریاد بزند تا هر چه می فریاد بر آورد و هیچ نشنوند، هیچ نیایند و او باز چنگ بزند، اینبار صورت خاک را زخمگون کند، بخراشد و باز خاک دم برنیاورد هیچ نگوید تا زن در میان فریاد بار دیگر از حال برود

در برابر جماعت بر خاک گروهی بزرگ گرد آمدند و شروع به خواندن کردند

سرزمین ما

دیار دور راهان پر امید

دیار جنگجویان دل سپید

سرزمین ما

چنین جهان باشد از آن ما

برای ما تا جان برای ما

...

پیچید و هر صدای‌کردند در هم می‌صدای آواز خوانان با صدای جماعت که تکرار می نشاند، تمام صحرا از این سرود پر شده بود و همگان با حرارت ودیگری را در خود فرو می زدند و برای ادامه دادنش سر از پاخواندند، با هیاهو فریاد می‌قدرت از سرزمینشان می چسب بود که چند بار آن را تکرار کردند، هر بار از نو و دوباره‌قدر برایشان دل‌شناختند، آن‌نمی

حتی بعد از پایان یافتن آن توسط گروه خوانندگان ادامه پیدا کرد و جماعت آن را خواند تا هیچ صدایی دیگری جز فریاد برای خاک مادری به گوش نرسد

صدایی به گوش نرسید و زن دوباره فریاد زد، آن قدر فریاد زد و تکرار کرد، آن قدر دست بر زمین کشید و ناخن شکست آن قدر ضجه و مویه کرد، آن قدر بر زمین کوفت و آن قدر پا ،تکان داد تا سر آخرش صدای فریادهایش به صدای فریادهای کودکی در هم آمیخت

وطنانی که برای‌رحیم به دنیا آمد، در میان فریادها، فریادهای جانکاه مادرش، فریادهای هم زدند، او به فریاد زاده شد، بر خاک سر فرود آورد و به خاک نشست،بقای سرزمینشان فریاد می خونش را به خاک تلاقی کرد و به خاک پیوند زد، او در خاک سرزمین کهن مادری چشم بر جهان گشود و اولین لمسش به جهان خاک پاک گذشتگان بود

رحیم دنیا آمد و به خاک نشست و به آمدنش دنیای طوفانت شد، آسمان غرید و باد همه جا را فرا گرفت، تمام صحرا را به خود بلعید و با خود تکان داد، باد راه رفت و به پیش آمد هر چه در برابر بود را با خود از زمین بر خیزاند

باد آمده بود تا خاک را با خویش به اسمان ببرد، آمده بود تا قیامت به پا کند، جماعت آمد، همه‌ها دیدند که به پیش می‌بیشمار در برابر آتش در مراسم بزرگداشت باد را از دوردست بهت زده بر جای ماندند و هر حرکت پیشترها را از یاد بردند، تنها به باد در کمین نگاه کردند و بر آن چشم دوختند

آمد به نخست گامش آتش را خاموش کرد و به همراه خاک بیکرانی که در بر گرفته‌باد می تر شد، جماعت به دیدن طوفان و گردباد در برابر بر خاک نشستند و سر بربود نزدیک و نزدیک قدر نگاه کردند که بادکردند، آن‌زمین ساییدند برخی هنوز ایستاده و آمدن گردباد را نظاره می و خاک نزدیک شد و در برابر دیدگانشان خاک را به آسمان برد به چندی فاصله از آنان خاک وطنان فریاد زدندبه همراهی باد به آسمان رفت، هم:

رود، این معجزه سرزمین ما است‌خاک قدسی ما به آسمان می

،تمام جماعت بر خاک افتاده سر بلند کردند و حرکت خاک بر آسمان را دیدند

رود، اما نه هر خاکی که خاک اجدادی و باستانی‌دیدند که چگونه خاک به آسمان می آنان، این خاک پاک و قدسی جایگاهش افلاک است و حال در این روز قدسی به آسمان رود تا فرمانروایی کندمی

وطنان فریاد زنان گفت‌یکی از هم:

رود،ی جهانیان است و حال برای فرمانروایی به آسمان می‌خاک قدسی ما فرمانروای همه
این است خاک اجدادی ما، به پشت بانی او دوباره همه فریاد زدند و شعار دادند

وطنان که از ترس گردباد دور شده بود کپر رحیم را دید و وارددر همین میان یکی از هم
وطنان آمد و گفت‌شد و فریادکنان به سوی هم:

اینجا زنی مرده است، بشتابید او به کمک نیاز دارد

هوش بود و با بدنی دریده‌رحیم خونین بر زمین بود مادرش به خون غرق شده از رنج بی
وطنان به فریاد آمدند تا او و رحیم را دریابند،حال دیگر نای فریاد نداشت که هم‌شده از درد بی
رحیم زنده بماند و پایان مراسم میهن به تولد او مفتخر شود، روزی که باد و خاک و رحیم به
آسمان رفتند و باز به زمین بازگشتند.

فصل ۲

کنی؟رحیم جان کدام را انتخاب می

،ای بیشتر خوشم آمده استسورمه‌از آن

:در میان همین انتخاب لباس بود که ناگاه صاحب فروشگاه به نطق آمد و رو به رحیم گفت

وطنان خودمان است، کارگران کشوربهتر نیست آن یکی را انتخاب کنی، آن ساخت هم رود نه اجنبیان‌وطنان خودمان می‌اند و منفعتش به جیب هم‌خودمان برای تولیدش زحمت کشیده و دشمنان

:رحیم نگاهی به مادرش کرد و رو به او گفت

فروشند؟چرا اجناس اجنبان را در این فروشگاه می

مرد صاحب مغازه بدون آنکه توجهی به مخاطب پرسش داشته باشد به سرعت به میان حرف رحیم آمد و گفت:

وطنان دنبال اجناس خارجی هستند و من هم مجبورم برای ممری‌به خاطر اینکه خیلی از هم درآمد از اجناس وطنی و اجنبی استفاده کنم تا خودشان انتخاب کنند، اما پسرم تو با همین سن و فهمی که باید برای تولیدات وطن خودمان هزینه کنیم و سود و منفعت را به جیب‌سال کم می اندمردم وطن خود بریزیم نه اجنبیانی که در کمین نابودی و بدبختی ما نشسته

:های فروشنده داشته باشد رو به رحیم گفت‌مادر رحیم بدون آنکه توجهی به صحبت

ای؟ای را پسندیده‌سورمه‌عزیزم هم‌آن

:رحیم که به فکر فرو رفته بود گفت

مگر اجنبیان نیاز به درآمد ندارند؟

ی زندگی خود و خانواده نباید کار کنند و اجناسشان را بفروشند؟ها برای ادامه‌مگر آن

:آلود رو به مادر رحیم کرد و گفت‌مرد فروشنده با اعصابی خراب و نگاهی غضب

وطنان شرط نیست چنین فرزندی هم به بارای برایش مغفرت هم‌از چنین تربیتی که حتی ذره

خواهد آمد

داد که مادر رحیم با صدایی بلندتر و از سر تحکم‌او کماکان داشت غر و لند کنان ادامه می
به رحیم گفت:

ای، باید برویم بیشتر از این زمان نداریم‌مادر جان کدام را انتخاب کرده

گشت رو به مرد صاحب مغازه گفت‌هایش می‌رحیم که کلافه بود و در پی پاسخ به پرسش:

یعنی نباید جنس اجنبان را بخریم؟

ها خواهد آمد؟چه به روز آن

گیر به مادر وکرد تا چندی دیگر پاسخی دندان‌مرد عصبی و کلافه بود و خود را آماده می
پسر دهد که مادر رحیم دست رحیم را گرفت و به سرعت از مغازه خارج شد، مرد با اعصابی
گفت‌رسید می‌خراب غر و لند کنان اما طوری که صدایش به بیرون مغازه هم می:

اند معلوم نیست به فردا از این بچه چه‌گونه به بدبختی برده‌همین خائنان وطن ما را این
کاری خواهد ساخت و چه بلایی‌خیانت...

هایش به‌شد و بعد از چندی دیگر هیچ از حرف‌صدایش با دور شدن آنان کم و کمتر می
ی او دور شدندگوششان نرسید و مادر و فرزند از مغازه

های دیگر صحبت و سؤالی نکند تا لباس‌در مسیر مادر از رحیم قول گرفت که در مغازه
میلی سری تکان داد و عهد بست اما به طول‌مورد نظر برای مدرسه را تهیه کنند، رحیم هم با بی
هایشان، به کارگران درکرد به اجنبیان، به کارخانه‌های صاحب مغازه فکر می‌مسیر مدام به حرف
سراسر دنیا، به حقوق، به درآمدها، به خرج زندگی به هر چیز که خودش در کنار مادر در طول
ی روزگاری که خودش هم به مانندکرد، به همه‌ها با آن دست و پنجه نرم می‌تمام این سال
ی مردمان شهر زیاد و کم با آن درگیر بود و حال با ندای صاحب مغازه بیشتر به آن فکرهمه
کردمی،

از آن سالیان و زندگی در کپر چند صباحی بود که دور شده بودند، بعد از به دنیا آمدن
هایی‌گونه به او کمک‌اش را از وطن بگیرد و این‌رحیم مادرش رفت تا حق شوهر از میان رفته
تر یادگار مرد کشته شده‌ها، شوراها، دولتیان همه و همه کمک کردند تا او راحت‌شد، کمیته
برای وطن را زیر بال و پر بگیرد از همین رو بود که شرایطی برایش فراهم شد تا به یکی از
شهرهای وطن نقل مکان کندکلان،

آری چند سالی از به دنیا آمدن رحیم نگذشته بود که ترک کویر کردند و به شهر منتقل داد، از این رو برکرد که کفاف زندگی را نمی‌شدند، مستمری برای خون همسرش دریافت می آن شد تا دست به کار شود و شرایط بهتری را برای یگانه فرزندش به بار بیاورد، کار که عار نبود داد تا درآمد بیشتری به خانه هموار سازد، کارو هر چه در برابرش بود را با جان و دل انجام می بندی، اتو کشیدن، رخت شستن‌ی اعیان و اشراف، تمیز کردن، بسته‌ها، کار در خانه‌در کارخانه آمد، هر کار را انجام داد تا فرزندش روز به روز از آب و گل بیشتر برون‌هر کار که از او بر می شهر، وطنشان بود، به‌آید و به زندگی تازه درود فرستد و حال چند سالی بود که دیگر این کلان ها، صدای عابران درها عادت داشتند، صدای آژیرها، صدای بوق ممتد ماشین‌بوی دود و ماشین هر گوشه و کنار، دعواهای گاه و بیگاه باری برای صف نان باری به راه اتومبیل و سبقت از حق ،دیگران

رفت، درس‌این صدای شهر جزئی از زندگیشان شده بود، رحیم در همین شهر به مدرسه می خواست تا مادرش را سربلند کند،خواست به آینده کار بزرگی انجام دهد، می‌خواند و می‌می ی افتخار من خواهی شد،خواند که تو مایه‌خواست اما مادرش مدام به گوشش می‌شاید هم نمی گفت از فردایی که همه چیز از آن او خواهد بود، از پست‌برایش لالاهایی از درس خواندنش می ها را تصاحب کند، از وزارتش از وکالتش‌اند تا به فردا آن‌هایی که برای او به کنار نهاده‌و مقام گفت او را تا عرش آسمان به هواها می‌ی دنیایش برایش داستان‌از ریاستش از همه چیز آینده فرستاد تا باز به پرواز در آید و در دورزمانی به زمین باز گرددمی

شنید، آن قدر شنیده بود که همه را باور کرده باشد، شاید به دلش هر روزرحیم همه را می دید و مادری که ازهای والا می‌کرد، شاید به افکارش خود را در مقام‌ای کسب می‌افتخار تازه دیدگوید او فرزند من است، همه را می‌دهد و به همگان می‌ها برایش دست تکان می‌دوردست کرد، از این رو بود که به درستی‌ای که برایش رقم خورده بود و باید آن را کسب می‌آینده کرد و برای آموختن از همه چیزخواند، برای یادگیری زمان صرف می‌هایش را می‌درس ها کسب خواهدگذشت، مادر به گوشش خوانده بود که تمام موفقیت از راه همین خواندن‌می خواست تا از هر روی که شده آرزوهای او راشد و او که آرزوهای مادر را به چشم دیده بود می بر آورده کند

گرفت وگونه شاگرد ممتاز مدرسه لقب می‌خواند از هیچ فرو گذار نبود و این‌پس درس می ،های لازم برای شروع سال تحصیلی جدید را فراهم آورندحال آمده بودند تا لباس

ای بی‌حرف و گفتار اضافه‌ی بعدی بی‌رحیم به قولی که داده بود عمل کرد و در مغازه ای که به آن درها را انتخاب کرد همان رنگ سورمه‌پرسش و پاسخ به سرعت یکی از لباس

مند شده بود، صاحب این مغازه هم دل و دماغ بسیاری برای مجادله و حرف‌ی قبلی علاقه‌مغازه وطنان است و یا به‌کدام ندانستند این لباس از تولیدات وطن و هم‌زدن با آنان نداشت و هیچ تری از این وطن اجدادی ساخته و منفعتش برای اجنبان است، تنها دیدند که زیبا استدوردست ی رحیم واقع شده است و رحیمی که از داشتن آن برای چند ساعتی شادمان شد،و مورد علاقه شاید از چند ساعت هم گذشت و آن را برای شب زیر بالشتش گذاشت تا نزدیک او بخوابد، شاید از یک شب هم فراتر رفت و چند روزی به داشتن آن شادمان شد و تا آخرش نفهمید که شک در ازای ساختن آن لقمه‌دانست که آدمیزادی آن را ساخته و بی‌ی کیست اما می‌ساخته ها به سختی برای او فراهم کرده بودنانی به خانه برده است، همان نانی که مادر در طول این سال و شاید بیشتر از هر چیز شادمان از آن بود که او هم در رساندن این نان به دیگران نقش ایفا کرده منتی را به خانه برده استو به پوشیدن این لباس کسی در جهان لقمه نان بی.

شد، صحن‌تر می‌ها شلوغ و شلوغ‌شدند خیابان‌بعد از خریدن لباس از بازار که دور می های کشور را به‌رفتند، پرچم‌سو می‌سو و آن‌کردند، شادمان به این‌وطنان پر می‌ها را هم‌خیابان خواندند، برخی بر سر و صورت پرچم کشورشان را نگاشته‌گرفتند و سرودهای ملی می‌دست می :پرداختند، رحیم از مادر پرسیدکوبی می‌ها به رقص و پای‌بودند و سرمست در خیابان

اند؟گونه به خیابان آمده‌ها چرا این‌چه شده است؟ این

گونه مردم به وجدایم که این‌کنم دوباره در ورزشی پیروز شده‌مادرش گفت: فکر می اند؟آمده

رحیم گفت: در چه ورزشی؟

سو تکان داد و رحیم کنجکاوتر از پیش شدسو و آن‌ی ندانستن به این‌مادرش سر را به نشانه کشیدند، برخی اشک‌ها چشم دوخته بود همه شادمان و مستانه فریاد می‌به مردمان در خیابان ها را به اهتزاز درها بیرون آمده پرچم‌ی اتومبیل‌زدند و از شیشه‌ها می‌ریختند، بوسه بر پرچم‌می وطنان پر کرد،آوردند، به یکباره شهر رنگ پرچم وطن را گرفت، همه جا را عطر وطن و هم‌می گفتند، از پیروزی بردادند، از غرور ملی و کشورشان می‌همه فریادها و شعارهای ملی سر می شد و رحیمی که مسخ‌حریفان از شکست دشمنان، از غلبه بر اجنبان و مدام شعارها تکرار می دوخت از کنار مادر دور شد و به سمت جماعت رفت‌شده به جماعت چشم می

:از یکی در میان شادمانان وطنی پرسید

چه شده است؟

داد گفت‌مرد در حالی که فریاد وطن وطن سر می:

ها زدیم، دیگر برایشان ابرو و شرفی نمانده‌اجنبیان را از بین بردیم، ۳ گل به آن

کرد که بداند چه‌اش را تصحیح می‌رحیم گفت: در چه زمینی پیروز شدیم، داشت جمله : ورزشی که مرد به میان حرفش آمد و گفت‌رشته

ی ما نیستند که‌ها در حد و اندازه‌در زمین خودشان در کشور خودشان نابودشان کردیم، این

وطنان خود رارحیم که به پاسخش نرسیده بود از کنار مرد دور شد و به یکی دیگر از هم رساند و رو به او پرسید:

ببخشید چگونه دشمن را شکست دادیم؟

داد گفت‌کشید و پرچم را در دستانش تکان می‌وطن در حالی که داشت فریاد می‌هم:

به خاری نابودشان کردیم، در برابرمان به خاک نشستند و سر تعظیم فرود آوردند، ۳ گل به ی خودشان، بازی را ندیدی؟ها زدیم آن هم در خانه‌آن

رحیم که کلافه بود گفت:

نه چه بازی؟

وطن در حالی که لبخند بر لب داشت با حالت تمسخر گفت‌هم:

شطرنج

سو سرک‌سو و آن‌مادر رحیم از گم کردن او در جمعیت هراسناک شده بود و به این دید باای را که می‌توانست در میان این جمعیت انبوه او را پیدا کند، هر بچه‌کشید اما نمی‌می فهمید که راه را به اشتباه رفته‌کرد رحیم باشد اما بعد از رو در رو شدن با او می‌خودش فکر می است،

وطنان را دید و از او پرسیدرحیم یکی دیگر از هم:

ما در چه ورزشی بردیم؟

وطن در حالی که نگاهی با تعجب به او داشت گفت‌زن هم:

کنی‌ی جادو نگاه نمی‌فوتبال، تو اصلاً جعبه،

دانند ماها دیگر کی هستند حتی نمی‌بعد هم با غر و لند از کنار رحیم دور شد و گفت: این ای پیروز شدیم‌در چه رشته

توانست‌رحیم به یاد مادرش افتاد و خود را به جایی که آمده بود رساند در میان جمعیت نمی زد و در جستجوی مادرش بود که در همین میان یکی‌که مادرش را پیدا کند، قلبش به تندی می مهابا گریه کرداو را به سمت خود بازگرداند و دید که مادرش است او را به آغوش کشید و بی :گفت‌بریده بریده می

شدی چه‌رحیم جان کجا بودی، کجا رفته بودی، اگر گم می

:شد پرسیدرحیم در حالی که به آغوش مادرش بود و به سختی فشرده می

کنند؟مادر اجنبان حال گریه می

:هایش را پاک کرد، رحیم گفت‌مادرش سر تکان داد و اشک

اند؟ها به ناراحتی تو هستند، مثلاً فرزندانشان را گم کرده‌یعنی آن

مادر رحیم، دستان رحیم را گرفت و از میان جماعت دور شد دیگر چیزی نگفت و رحیم هم حرفی نزد تنها دور شدند و به سمت خانه رفتند در طول مسیر باز هم جماعت بیشمار را های سرزمین احاطه کرده‌کشیدند، همه جا را پرچم‌ها فریاد می‌دیدند که شادمان در خیابان‌می ها را بیرون‌صوت‌داران ضبط‌رسید، برخی از مغازه‌بود از همه جا سرودهای ملی به گوش می جای وطن پر شده بود از نام‌های پیروزی گذاشتند همه‌گذاشته صدایش را زیاد کردند و آهنگ جای شهر به نام وطن مزین بود که رحیم و مادرش به خانه رسیدند وها، همه‌و یاد وطن، خیابان ی اجنبان را دید که به‌ی خوابیدن شدند، رحیم بر زمین بر روی تشکش چهره‌بعد از چندی آماده دهند، رحیم همه را دید که خاک‌ریزند و گریه و ماتم سر می‌کوبند، اشک می‌سر روی خود می دهند و در برابرشان‌ریزند، از خاک سرزمینشان بر روی خود ریخته فریاد و ناله سر می‌بر سر می ی خود درزنند که در خانه‌ها کنایه می‌فروشند، مدام به آن‌وطنانی ایستاده که بر آنان فخر می‌هم دهند و رو به اجنبان به آنان‌اید، همه عدد ۳ را با دست نشان می‌سرزمین خود مغلوب ما شده ،اندفهمانند که در این مبارزه شکست خورده‌می

وطنان و اجنبان به خواب رفت تا فردا دررحیم در میان همین افکار و با دیدن صورت هم وطنان در کلاسی‌ی خود نقل مکان کند، برود و با همی تازه‌روز اول سال تحصیلی به مدرسه ها باز با هم مبارزه کنند و جهان همواره به دنبال‌ای برای تصاحب بهترین‌بنشیند که در مبارزه ها بگردد و هر بار برخی را پیروزمند و برخی را شکست خورده سازدبرترین

ای که از مدرسه‌ی تازه رفت، مدرسه‌فردا صبح آن روز، رحیم به همراه مادرش به مدرسه تری در اختیارشان بود و تعدادتر بود، جای بیشتری داشت حیاط بزرگ‌اش بزرگ‌گذشته

ای ازی تازه‌ای از تحصیل را پشت سر گذاشته بود و حال به مرحله‌شاگردها بیشتر بود، او دوره ترتر و بالغ‌تر با همشاگردیانی بزرگ‌ای بزرگ‌دانستن و دانش رسیده بود در مدرسه

دوست نداشت مادرش در کنارش باشد، دوست داشت هر چه زودتر از کنار او دور شود و هم شاگردیان مدرسه به او با چشم خرد و حقیری ننگرند، وقتی داشت از حیاط و از میان :گفت‌گذشت صدایی شنید که می‌ها می‌ای‌مدرسه‌هم

:تری گفت‌ننه به همراه مادرش به مدرسه آمده، یکی دیگر از دوردست‌بچه

نکند بدزدندش، مواظب او باشید

:ها بود که به مادرش گفت‌شنید و دست مادرش را رها کرد بعد از شنیدن‌ها را می‌کنایه

،خواهم در مدرسه تنها باشم‌شود به سر کار خود بازگردی؟ می‌می

ام بعد از آن به سرمیلی پاسخ داد: بگذار به مدیر مدرسه بگویم که تو را آورده‌مادر با بی کارم خواهم رفت

ی کوتاه مادر رحیم و مدیر مدرسه مادر از صحن مدرسه دور شد و رحیم به‌بعد از مکالمه ها به نزدش‌ای‌مدرسه‌ای ایستاد و در چشم بر هم زدنی جماعتی از هم‌حیاط مدرسه آمد به گوشه :آمدند، یکی از آنان گفت

ام، او با مادرش به مدرسه آمده است، پسر خوبی است فقط کمی مامانی است‌من او را دیده

ی ونگ ونگ زدن‌یکی دیگر گفت: زیاد سر به سرش نگذارید شاید گریه کند من حوصله کودکان را ندارم

خندیدند و رحیمی که هیچ‌ها همه می‌ی کوتاهی از گفتن‌گفتند و به فاصله‌یک به یک می ها ادامه خواهدکرد که تا چه زمان این کنایه‌پاسخی برای گفتن نداشت مدام با خود فکر می ای جستند تا به سوی او بروند و زمان تفریح‌ی تازه‌ها سوژه‌داشت که انتظارش به پایان رسید، بچه های تازه‌ها را بگذرانند همه با هم و در کنار هم به سوی یکی دیگر از بچه‌کوتاه تا شروع کلاس وارد رفتند

خواست انتقام این حقیر شدن را پس‌رحیم هم به تبعیت از آنان به دنبالشان راه افتاد، شاید می ...خواست از آنان عاجزانه بخواهد که او را به جمعشان راه دهند و شایدبگیرد، شاید می

ای به خود داشت، او با دیگران متفاوت بود، کسی که از چنداینبار صحن مدرسه شاگرد تازه ها چشم رنگی‌ی بچه‌فرسخی قابل شناسایی بود، با تفاوتی فاحش از دیگران، مثلاً اگر همه

ی کودکان سفیدپوست بودند او رنگ سیاهی برداشتند او چشمانی سیاه داشت، یا شاید اگر همه تر و گشادتر داشت، هرهایی یکسان داشتند او چشمانی تنگ‌تن داشت، یا شاید اگر همه چشم ها شدچه بود او با دیگران متفاوت بود و این تفاوت شروع کنایه

یکی از جمعشان گفت: تو اجنبی هستی؟

پسرک تازه وارد چیزی نگفت و سر به زیر انداخت

وطنان است او از کهتران استیکی دیگر به سرعت گفت: او از دشمنان است او دشمن هم از حقیران است

دید چیزی برای گفتنخندید دیگر جایی برای خندیدن نبود و رحیم تنها می‌کسی نمی دیدها را به چشم می‌شنید و کرده‌نداشت تنها می

ی اقامت داری؟اند، اجازه‌یکی گفت: آیا شناسنامه داری، به تو ویزای بودن داده

توانیم خودمان برایت ویزا صادر کنیم، از این‌اند می‌یکی دیگر به سرعت گفت: اگر نداده ی ما تردد کنی‌پس باید با اجازه

یکی دیگر به تندی گفت: نکند از روسیاهان دیشبی از همانان که در کشور خود شکست گشایندمانند و دم از دم نمی‌گونه خموش می‌خوردند تو از همان بزدلانی، تنها بزدلان این

فرستاد که چرا به جمع آنان‌دید و با خود به خویشتن لعن می‌رحیم کماکان بیننده بود تنها می آمده است در همین میانه سعی کرد از میانشان دور شود که یکی او را دید و فریاد کشان گفت:

ننه و دشمن و بزدل اینجا دیگر جای ما نیست باید به‌ای داریم، بچه‌به امسال چه مدرسه‌به همین بزدلان واگذاریمش

تری داشت گفت‌ی بزرگ‌یکی از جمع محصلان که از باقی جثه:

وطنان است نه به حقارت و پستی ایناناو را با این اجنب مقایسه نکن هر چه باشد از هم

گرفت گفت‌پسرک اجنبی در حالی که سرش را بالا می:

من از کشور همسایه هستم در همین نزدیکی شما، چند سال اینجا خواهیم بود

یکی به میان حرفش آمد و گفت:

اند تای هیچ کاری ندارند آمده‌دلش را نشکنید او به ما پناه آورده است، خودشان که عرضه خواری کننداینجا مفت

پسر همسایه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به سمت او هجوم برد، حمله کرد و با او خوار نیستیم، مازد: ما مفت‌کوفت و با فریاد هوار می‌گلاویز شد، به صورتش مشت می خوار نیستیم‌مفت

وطن آمدند و پسر اجنبی را غرق زمین کردند،در چشم بر هم زدنی تمام کودکان به مدد هم :گفت‌ای می‌زد و با زدن ضربت به او کنایه‌هر کس به او ضربتی می

اجنبی

دشمن

خواره‌مفت

دید، کتک خوردن وزدند و باز هم رحیم همه چیز را می‌گفتند و به او ضربه می‌همه می دید و برها و لبخندها را همه چیز را می‌ها را، اشک‌ها را، فریاد کشیدن و کنایه زدن‌کتک زدن :وطنان رو به او کرد و گفت‌سر جایش خشک مانده بود، یکی از هم

زنی، رحیم آرام به جای خشک مانده بود و چیزی‌ای نمی‌تو مگر غیرت نداری چرا ضربه توانست که انجام دهد، تنها بر جای خشک مانده و چشم بربرای گفتن نداشت، هیچ حرکتی نمی کوفتنددریده شدن اجنبی دوخته بود که همه از هر سو بر سر و صورت او می

اش را تکرار کرد و رحیم را هل داد تا شاید به سر غیرت بیاید، اما اووطن دوباره جمله‌هم خشک بر جای مانده بود که صدای سوت ناظم مدرسه در حیاط بلند شد، در چشم بر هم زدنی ی اجنبی بر خواستند و تن رنجور و دردمند او را به زمین رهااز صدای سوت همه از جنازه ،کردند

پسری اجنبی به زمین افتاده در خاک وطن اجدادی و اساطیری آن هم به دست غیرت دادندوطنانی که از کودکی به راه وطن جان می‌هم

اید، همه به دفترکنید بر سر چه موضوعی به جان هم افتاده‌خانه است، چه می‌اینجا مگر لات گذارم اینجا را لاتخانه کنیدبروید تکلیف شما را در همین روز نخست روشن خواهم کرد، نمی

ی کودکان خاطی از جمله رحیم که در دعوا شرکت نداشت اما به نزدیکی رویداد بودهمه به دفتر مدرسه برده شدند و ناظم ایستاده در برابرشان مدیر بر تخت ریاست تکیه زده شروع به نطق کردند

اید؟چه خبر شده است، سر چه موضوعی در همین اول آمدن به مدرسه به جان هم افتاده

:یکی از کودکان بلافاصله پاسخ گفت

کنداجنبی به مملکت ما توهین می

:به پشتبانی از او دیگرانی گفتند

گویدخواره و به ما ناسزا می‌خورد مفت‌نان ما را می

:کودک همسایه که حال خوشی نداشت به سرعت فریاد زد

خواره نیستیمما مفت

ی‌ی شما هستم، ساکت باشید، من حوصله‌ناظم بلافاصله رو به او گفت: ساکت باش، با همه ها را ندارماین جنجال

کرد از جای خودمدیر به میان حرفش آمد و در حالی که عینکش را بر صورتش تنظیم می :گونه گفتبلند شد و آرام آرام به سمت پسر همسایه آمد و رو به او این

شود هر غلطی بکنی و هر چه دلتاگر تو را در این مدرسه ثبت نام کردم دلیل نمی خواهد را به زبان برانی‌می

پسر همسایه در حالی که سرش را پایین انداخته بود چیزی نگفت و دوباره به حالت دفاعی خود بازگشت حالا نوبت بزرگان مدرسه بود تا او را به هجوم خود بدرند

رفتند که ناظم‌رفت مدام ریسه می‌کودکان هم سن و سال در حالی که به دلشان آب غنج می :فریادکنان همه را ساکت کرد، یکی از جمعشان فریاد زد

ی ما توهین کرد، او خاک ما را، میهن ما را مسخره کرد، نباید اواما آقای ناظم او به نژاد همه زدیم؟را می

کرد، خاک اجدادی همیشه همراهش بود،رحیم تمام مدت ساکت و مبهوت تنها نظاره می وطنان شنیده بود اما این نخستین بار رویارویی حقیقین او با اجنبان وهمواره از وطن و هم های فرایی نداشت تا ازوطنان بود، زبانش بند آمده بود، دیگر به مانند شب گذشته سؤال‌هم های اجنبان، شکست درافتاد، اشک از چشم اجنبان، ناله‌ها می‌حاضران بپرسد، تنها به یاد اشک پولی و بدبختی، تحریم وسایل ساخته به دستشان، شکست در خانه، فضاحت،کارخانه، بی فرزند شدنشان، گم کردن، بدبختی و مصیبت، به‌ها و بی‌آبرویی، مرگ شرافتشان، اشک‌بی خوارگی، بزرگی خاک اجدادی، فروختن منت به همسایگان، در خاک‌خاک نشستنشان، مفت آورد و او باز هم‌ها لعنت فرستادن، کتک زدن، غیرت همه به ذهنش هجوم می‌نشاندن، به جنازه

ساکت بود و چیزی برای گفتن نداشت

ناظم فریاد زنان رو به پسر همسایه گفت:

گذارم به مدرسه بیایی، به مانند دیگرکنی بار دیگر نمی‌بار آخرت باشد که پرویی می خواهی حمال باشی؟وطنانت باید کار کنی، می‌هم

گشت غر و لند کنان گفت‌مدیر در حالی که به سمت میزش باز می:

ها لطف‌شود، به آن‌دهند همین می‌همین است وقتی این اجنبیان را در مملکت راه می خواهندها بدهی آستر هم می‌کنیم و در آخر دو قورت و نیمشان هم از ما باقی است، رو به آن‌می

رحیم دیوانه شده بود، دیگر نتوانست بایستد، دوست داشت دستانش را به دستان پسرک گره بزند و با هم پرواز کنند، به آسمان روند و از میان آنان دور شوند، به سمتش رفت دستش را شد، پسرک همراهش بود به‌دوید، دورتر و دورتر می‌گرفت و با او از سالن خارج شد، می دانست چه باید بکند، باید او را به سرزمین خود ببرد، باید او را دوباره‌آمد، نمی‌دنبالش می وطنی بسازد یا بایدوطنان از او هم‌ای همسان بخشد، باید در برابر هم‌بیافریند، باید به او چهره دانست چه بکندوطنان را از وطن دور کند، به جسم و به فکرهایشان دوباره اندیشه بسازد، نمی‌هم که رو به مدیر گفت:

،توانم به دستشویی بروم‌ببخشید می

مدیر گفت برو و بعد به کلاست برو و بعد با صدای بلند در حالی که رحیم از سالن دور شد گفت‌می:

کنی، ما به تو رحم کردیم، ما به تو لطف کردیم ما به‌این بار آخرت باشد که بلبل زبانی می تو ...

ها باز پس فرستاد تا درس بخوانند تا به‌و باز ادامه داد و به سرآخرش همه را به کلاس ها همین تعالیم را فرا گیرند و به فردایش ناظمی با تدبیر مدیری با فرهنگ، معلمی باشعور،درس وطن و هزاری با مملکت شوند و به راه خاک اجدادی ودکتری خوش نژاد، مهندسی هم شان از جان و جهان بگذرندباستانی.

فصل ۳

مالید، ابتدابا صدای زنگ ساعت از جای بر خواسته بود و در حالی که چشمانش را به آرامی می
،ی جادو را روشن کرد و پس از آن به سمت مبال رفتجعبه

پیش از آنکه او از خواب برخیزد مادرش خانه را ترک کرده و به سر کار رفته بود، حال او
رساند در حالی که بههای آمادگی برای حضور در دانشگاه میهم باید خود را به یکی از کلاس
گاهی با شور وی صبحِی جادو خانه را پر کرد و مجری برنامه‌کرد صدای جعبه‌آینه نگاه می
:آمد گفت‌گونه خوش‌حرارت به مخاطبین این

ای برآمده ووطنان غیور و دلاورم، ای مردمان سرزمین کهن روز تازه‌ی هم‌سلام به همه
گزار این خاک اجدادی باشیم‌خورشید دوباره بر فلاتمان چهره گسترانده است بیایید تا سپاس

ی‌آمد گویی موسیقی فضای خانه را پر کرد که جعبه‌ی این خوش‌بلافاصله بعد از خاتمه
های‌وطنان، گفتن از دلاوری و رشادت‌جادو تدارک دیده بود، موسیقی وطنی با شعری برای هم
آنان، سخن از جان بر کف بودن برای این خاک پاک، بیدار کردن غرور ملی و احساس حب به
های‌تر از رگ گردن به خون جاری در رگ‌وطن و هزاری عناوین که با واژگانی نزدیک
کردمخاطبان نفوذ می

ای که صورتش‌های تازه روییده‌کرد به ریش‌اما رحیم در برابر آینه به صورت خود نگاه می
های انبوه‌میل نبود، با خودش خود را با ریش‌ای که به آن بی‌ی تازه‌را تغییر داده بود، به چهره
یال و کوپال به‌تصور کرد، بعد در چشم بر هم زدنی هر آنچه ساخته بود را با تیغ تراشید و بی
را دوست داشت این بدل شدن از یک سیما به سیمایی درخود نگریست، این تغییر چهره
ی جادو افکارش را به هم زدها را خوش داشت اما فریادهای خواننده در جعبه‌دوردست

وطن جانم همه از آن تو باد

به خاکت ریشه دارم قلب تو شاد

وطن ایمان من ای جاه پیشین

،رحیم خود خواند و شعر را تغییر داد

بگو تغییر باید از تو آیین

وطن با تکرار واپسین‌تغییر شعر خوانده شده به فریادهای خواننده در فضا گم شد و هم مصرع نه به رحیم که به همه فهماند باید چگونه خواند و چگونه وطن را ستایید

همه دنیا تویی ای جام شیرین

رحیم صورتش را شست و از خلا بیرون آمد، مقداری نان و مخلفات صبحانه روی میز ی جادو جا خوش کرد و به تصویر زرین در برابر چشم دوخت در همین‌گذاشت و در برابر جعبه برد که گوینده با میهمان وارد صحن شد و میهمان‌ای به دهان می‌ها لقمه‌بین و در میان نگاه وطنان خواندگونه رو به هم‌این

وطنان در جای جای دنیای هم‌وطنان گرامی و برای همه‌کنم خدمت تمام هم‌سلام می آرزوی سلامت و بهروزی دارم

کرد به‌جوید جملات او را سبک و سنگین می‌ای را در دهان می‌رحیم در حالی که لقمه ،شد و از خود تقاضای پاسخ داشت‌ها دقیق می‌واژه

وطنان و نداشتن چنین آرزوی برای تمام ابنای بشر و یا فراتر ازآیا آرزوی سلامت برای هم ها به معنای نفی سلامت دیگران است؟آن تمام جان

شود؟یا فراتر از آن به معنای آرزوی بیماری برای دیگران محسوب می

وطنان در برابر دیگران است و نفی آنان را در بر ندارد؟ها خاصه شمردن هم‌یا این

وطنان ما گرامی و بزرگوارند؟آیا تنها هم

هایی بزرگوار و محترم که لایق ثنا باشند؟آیا در دیگر نقاط جهان نیستند انسان

رسیم که لایق ثنا و تکریم باشیم؟ی زاده شدن در این خاک به مراتبی می‌آیا تنها به واسطه

وطنان، نفی دیگران و پست شمردن اجنبان نیست؟آیا این ثنا گفتن به هم

ی جادو افتاد، به یاد یک بار که یکی از گزارشگران‌به یاد یکی از دیگر خاطراتش با جعبه وطنان در قیاس با اجنبان، مردمان دیار کهن را با شعور خطاب کردورزشی در حمد و ستایش هم شعور خوانده شدن اجنبان بودو او اولین برداشتش بی

آییم و با مخاطب قرار دادن‌نه مگر ما برای خطاب کردن هر فضیلتی در مقام قیاس بر می رسیم، چرا تا به این حد دنیایمان جهان قیاس است،دیگری خود به مرتبتی والاتر از آنان می

اند که در آن باید برترین باشیم، باید برای‌جهان رقابت است و چگونه ما را به دنیایی خوانده
ی آنان جهان را فتح کنیم‌های خمیده‌برتری دیگران را پست کنیم و به دوش

خورد، برای‌ی فضل بود و رحیم در افکارش غوطه می‌ی جادو کماکان در حال افاضه‌جعبه
ی دیگر از مجری به افزون‌گیری نداشت و با گفتن یک جمله‌های بیشمارش جواب دندان‌پاسخ
سؤالاتش افزوده شد

...نشینان باید در بسیاری از رفتارهای اجتماعی الگو باشیدهمشهریان عزیز، شما پایتخت

کردند و بیشتر بر سؤالات طول وگفتند و تکرار می‌مجری و میهمان کارشناس و عالم می
افزودند، رحیم با چالش دیگری روبرو شده بود و گذر زمان را از خاطر برده بوددراز رحیم می

سوی مرزهاوطنان افتاد که تنها به آن‌های هم‌پنداری‌با خود به یاد این برتری جویی و بزرگ
بالند، این طبقات‌شود، آنان مراتب بیشماری را به وجود آورده و بر آن می‌و اجنبان خلاصه نمی
بخشد، هویتی که‌بیشمار اجتماعی از مرزها آغاز شده و به هر کس هویتی در خور زادگاهش می
کندشود و بسته به خاک زادگاهش در وطن مشترک جایگاه پیدا می‌به همراه او متولد می

ترین کشور جهان زاده‌نشینان، این قدیسگان بزرگوار بشریت، آنان در پایتخت مهم‌پایتخت
ی سخن گفتنشان تا زبان مرسومشان برتری هم هستند، از نحوه‌شدند و حقا دارای ارزش فراوان
ها نه در خاک اجدادی که به سراسر دنیا است، این‌همگان برتری دارد زیرا که این والاترین زبان
اش منتقد باشند، زیراتوانند به احتمالات آینده‌ای است که همگان آن را پذیرفته و نمی‌قاعده
اصل این بازی و تقسیمات مورد قبول اکثریت است

حال با قبول این قواعد بازی به دنیایی گام نهاده که در آن برای برتری همدیگر را به خاک
شوند تا نه به‌کشند در این تقسیمات از یکدیگر پیشی گرفته و به هر ابزاری متوسل می‌و خون می
تقلا و انجام دادن کاری به مرتبت‌ای ذاتی بی‌ی جوهره‌واسطه اکتساب و تلاش که به واسطه
،والانشینی دست یابند

شود اما اصل پا برجا است واین شرایط غالب بر جهان است که گهگاه نکوهیده هم می
ی پیشترهافکر در اکتساب و تلاش کردن نهفته است با همان قاعده‌ارزش برای آن اقلیت روشن
بینی است‌که بازگشت به برتری جویی و خود بزرگ

ها به نکات در برابرش چشم دوخت و آنان رارحیم با فرو رفتن به افکار و درک پیچیدگی
بین گذراند، به یاد مردم روستاها افتاد، همان روستای زادگاهش به یاد آنانی افتاد که‌از زیر ذره
کنند،نشینان خرد و حقیرند و رسیدن به این مرتب بزرگی را آرزو می‌در مقام قیاس با پایتخت

اگر کسی از آنان به این پایتخت بزرگمندان دست یابد مورد احترام عموم قرار خواهد گرفت و مندان جزء افتخارات قومی به حساب خواهد آمد، اما قائله تنها به همین‌وصلت با این بزرگ ی بازی ادامه داردشود و این قاعده‌ها خلاصه نمی‌بینی‌خودپست

اند باید که این احساس‌حال مردم روستایی که به حقارت در برابر بزرگان سر فرود آورده تحقیر را به نوعی مهار کنند، باید جماعتی را بجویند که در برابر آنان نقش خودشان در برابر ها،تواند روستای کوچکی در اطراف باشد و یا قومی دورتر از آن‌نشینان را ایفا کند، می‌پایتخت شاید مردمان کشور اجنبی همسایه و یا هر قوم و تیره و نژاد دیگری، مهم چه کسی بودنش نیست مهم وجودش است که به عناوین و اتفاقات تاریخی بسته است، مثلاً زندگی کردن قومی در کنار اند دست آورد خوبی برای تمسخر و تحقیر آنان‌ها زندگی کرده‌ها که سالیان دراز در کوه‌آن اند مهار شود و هم به احساس خوش خوداست تا هم حس حقارتشان که از بزرگان کشیده ای در خویش ببالند که هیچ ارتباطی به وجود آنان نداردبینی دست یابند و باز به جوهره‌بزرگ

ها میل به بزرگی و احترام‌تواند عامل بروز این پست شمردن‌ی تاریخی و هویتی می‌هر پیشینه باشد، موضوع مهم وجود این احساس و گسترش آن است که در سرزمین اجدادی رحیم جاری و ساری است، او هر کدام از شهرها و روستاها را که در زندگی به خاک اجدادی دیده است به کند، پست شدن از سویی و پاسخ به پست‌آورد و این دومینو را در برابر ترسیم می‌خاطر می ها هستندکردن از سوی دیگر، در یک نگاه کلی از بالا این مردمان سرزمین کهن والاترین جان آورد که در همه‌ای را پدید می‌کند و باز والاتر از همه‌گونه سیر می‌و به میانشان مراتب همان جای زندگی بشر جاری و ساری است

رحیم باز به یاد تحقیرها افتاد، شهرستانی بودن، کوچک و حقیر شمرده شدن، سفیه خوانده بالند،نامند و به خود می‌شدن، دزد و چاپلوس و هزاری عناوین که هر کدام از این اقوام به هم می ها افتاد که در میان کویر چگونه قومشان به همسری بردن وبه یاد همان صحرای دوردست تازد و حاضربالد و به قومی که در اطراف او است می‌نشینان به خود می‌همسری دادن به پایتخت ی هم قومش را به دوش قوم برابر دهد چه رسد به ازدواج و در هم آمیختن با آنان‌نیست جنازه ها است‌ترین پستی‌که بزرگ

وطنان، شاید درگفت، از همشهریان تا هم‌ی جادو کماکان سخن می‌میهمان و جعبه صنفان هم گفت و باز در این دوار گردون آمد و به دنبال تقسیمات بیشتر گشت‌دیربازتری از هم ای از دیگران پیشی بگیرد و برتر شود و بر آن ببالد که در این دار رقابت ساخته شده‌تا به واسطه او مقام والاتری را کسب کرده است

جوید از یاد برده بود که دررحیم لقمه نان را چندی بود که در دهان نگاه داشته بود و نمی شنید وی جادو را هم نمی‌حال انجام چه کاری است و تنها به افکارش غرق بود، سخنان جعبه گفت‌داد، یعنی اگر میهمان مطلبی می‌گویا ذهنش تنها به کلمات پالایه شده واکنش نشان می وطن، خاک دیرین، خاک اجدادی، همشهری و کلماتی از این دست رارحیم تنها کلمات هم افتاد، دوباره همه را با هم‌رفت، دوباره به یاد صحرا و پایتخت می‌شنید و بیشتر به فکر فرو می‌می ی‌شد و دوباره همه‌داد متمرکز می‌کرد، دوباره به علائمی که آنان را به هم پیوند می‌مقایسه می چیدها را به کنار هم می‌جورچین

اش شد، شتابان از جای‌ناگاه به ساعتش چشم دوخت و متوجه دیر شدن کلاس درسی ی جادو راهایش را پوشید و در کسری از دقیقه در حالی که جعبه‌برخاست و به سرعت لباس :کرد رو به میهمان و مجری گفت‌خاموش می

وطن‌بدرود هم

باز هم در خیابان بود، در خیابان یکی از شهرهای کهن و دیرین آدمیان، در شهری که ،مردمش باور داشتند زاده شدن در این خاک افتخاری است

وطن بودن با فلان شاعر، فلان نویسنده، فلان‌افتخار به خاک و خون و نژاد، افتخار به هم شان هم از دنیا رفته بودند و یا اگر کسی از آنان درفیلسوف و هنرمند و سیاستمدار که اتفاقاً همه خوابید تا در دور صباحی بعد از مرگ به جایگاه رفیع‌حال حاضر زنده بود باید در آب نمک می ،وطنان دست یابد و به او هم افتخار کنندقابل ستایش توسط هم

کنند، یعنی آنان‌کنند، به خودشان افتخار می‌ها افتخار نمی‌رحیم با خود گفت، در واقع به آن زاده شده در این خاک تا مرتبت این خاک و نژاد را افزایش دهند تا در دیر صباحی باشند ی حضور همانان بر خود ببالند که ما هم نژاد آنانیم، یا هم خون آناییم، یامردمانی که به واسطه اندها، آنان در این سرزمین به دنیا آمده‌آنان اجداد ما هستند نه دیگران در دوردست

گونه پرورده شدند؟ی این خاک این‌رحیم از خود پرسید: آیا آنان به واسطه

آیا وطن به داشتن آنان مفتخر است یا آنان به داشتن این وطن؟

اند؟پروراند چرا همگان همتای آنان نشده‌گونه می‌اگر این خاک این

در جای جای دیگر دنیا که بودند هم طراز و چه بسا والاتر از آنان ترکیب خاک و خون و اند؟نژاد را چه کرده

:رحیم به خود لعن فرستاد و گفت

ی جادو کار خودت را کردی ای فرهنگ دیرین و والا خاک اجدادی، این برتری‌ای جعبه طلبی و والا انگاری را به من نیز تزریق کردی و حال در جستجوی والا شمردن و طراز پنداری ام‌همگان بر آمده

های تک تک آنان چشم دوخت، به‌گذشت به چشم‌رحیم در حالی که از کنار مردمان می پرسیدشد و از خود می‌آنان خیره می:

بالند؟آیا اینان به زاده شدن در این خاک به خود می

پندارند؟ها می‌آیا اینان خود را والاتر از دیگر ابنای بشر و جان

اند و برهای جهان شمرده‌بعد به خود نهیب زد و گفت: بی شک آنان خود را والاترین جان اند، اما سؤال آنجا است که آیا این خود برتر انگاری چیزی هم به آنان‌این ارزش بر خود بالیده افزوده است؟

هایشان افزوده فرهنگ بیشتری به آنان تزریق شده بعد بلافاصله پاسخ خود رامثلاً به ارزش گونه به خود خطاب کردداد و این:

آری به آنان فرهنگ والانشینی را اعطا کرده که همواره به برتری بیندیشند، برتر بپندارند و کهتر بدارند، گاه خود را کهتر بشمارند و گاه در برابر کهتر از خود فخر بفروشند، آماده شوند تا برداری ودر برابر بزرگان سر تسلیم فرود آورند و فرهنگی به جانشان رسوخ کند که فرمان ها در آن شمرده شوداحترام والاترین ارزش

گذشت به یاد داستانی که در پیشترها خوانده بودرحیم در حالی که کسی از کنارش می شدند و آن‌افتاد، در دور زمانانی که برترین اقوام بر دیگران حاکم بودند، همه برده شمرده می شد اگر برتری به‌قوم والا و برتر ارباب بر دیگران بود، به یاد آورد که در آن داستان گفته می خیابان بود آن وظیفه به دوش کهتران بود که در برابر آنان کرنش کنند، از خیابانی که آنان عبور ی آنکه کهتری خواست از برابرکنند، عبور نکنند و در دل یکی از همان روزها به واسطه‌می دکان برتری عبور کند مجبور شد تا به نردبان در آویزد و بر آن حتی پای بر خاک قدسی والانشینان مگذارد

های دور بود که خویشتن را در لباس برتری تصویر کرد وی این داستان‌رحیم به دوره رهگذران را کهتر انگاشت، حکم وضع کرد تا کهتران در برابر او که برتر از دیگران بود کرنش گذشت خاری و خفت آنان راکند، او بادی به غبغب انداخت و در حالی که از کنار آنان می بالید و چه‌رفت چه به خود می‌تر شد، چه مستانه راه می‌نظاره کرد و باز به خود بالید و باز بزرگ

از این اوضاع ساخته شادمان بود، همه وظیفه داشتند در برابر او کرنش کنند، دستش را ببوسند، به ها هجوم آورد و تکرار کردپایش بیفتند و در همین میان و در این تصویر بر آمده باز پرسش

ها خواهد کرد؟این برتری به ذات و نژاد چه

کهتران در برابر او چه سرنوشتی خواهند داشت؟

به فردا کهتران چه خواهند کرد و این عقده و انتقام را چگونه باز پس خواهند گرفت؟

میل باشد؟چه کسی است که جای بر پای برتران گذاردن را نفی کند و به آن بی

:ی تصویر شده به ذهن خویش از خویشتنش شرمگین بود خواندبعد در حالی که از چهره

جای به پای برتران گذاردن آرزوی آدمی است، یگانه آرزویی که به طول یکتایی و یکتا اند، اما چه‌پنداری به خوردشان دادند و حال تمام شکوه را به همین والانشینی خلاصه کرده جانی است، ایستادن و تغییر سخت است و با شکوه‌شکوه به سختی و سخت

ها بی‌قدر در افکارش غرق بود که کلاس را فراموش کرده در خیابان‌رحیم در حالی که آن ها چشم‌رفت، از مقصدش دور شده بود و به هدفی در دوردست‌مقصدی معلوم راه می ،دوخت‌می

کرد به همه چیز شک داشت، برای همه‌تمام جانش سؤال بود، از همان ابتدا هم سؤال می گشت و به کم قانع نبود و حال که باز دریایی از افکار در برابرش‌ها بیشمار می‌چیز به دنبال پاسخ پرداخت، باید ادامه‌ی مسیر می‌کرد، باید بی سرانجام تنها به ادامه‌رفت و فکر می‌بود باید راه می ها به فکرهای طویل نهفته بودکرد که پاسخ‌داد و بیشتر فکر می‌می

کرد و هر بار با نگاه کردن به یکی از آدمیان او را در این دومینوی‌فرجام را طی می‌مسیر بی نشینان والاکرد، او در کجای این نقشه جای گرفته است، آیا جز پایتخت‌طول و دراز تصویر می و بزرگوار محسوب شده، آیا از فرودستان در روستاها است، اگر از آنان به میان آمده چه کسانی اند؟کهتر از او شمرده شده

شود و آن قوم واز آن کهتران چه کسی کهتر است، سرآخر این کهتران به کجا ختم می نشینان است دیگر چه‌دهند، اگر او از پایتخت‌طبقه از این کهتر شمرده شدن چه بروز می هایی بر دیگران دارد تا بر آنان بتازد، مثلاً آیا از اغنیا است؟برتری

آیا تحصیلات فراوان کرده و شأن اجتماعی خویش را خریده است؟

دادساخت، به تصویر بال و پر می‌کرد و در ذهن برای هر کدام تصویری می‌به همه نگاه می

کرد تا به سرانجامی برسد، اما این راه هیچ سرانجام نداشتافزود و گاه از آن کم میو بر آن می
تر بودو تنها به اعماقش غرق

این راه رفتن ادامه داشت تا سرانجامش در برابر استخری خشک ماند، تکان نخورد حرکتی
ی جهان را در آغوش کشید و به دربنکرد و جهان و بارش را به دوش کشید، سنگینی همه
،استخر مات ماند

گفت شاید به اشتباه دیدهچند بار آب دهانش را قورت داد، چند باری پلک زد، با خود می
ی تخیلات او است، از این رو بود کهها به واسطهاست، شاید این دروغی بیش نیست، شاید این
رسید، تصویر در برابر همان بود که ازفشرد اما به پاسخی نمیزد، چشمانش را میمدام پلک می
نخستش دیده بود اما باورش برای او سخت و جان فرسا بود

وار بسیار گذشتهبه چشمانش هم دیگر اعتماد نداشت، آخر از آن روزگاران دیرین و دیوانه
،اندگونه در دیوانگی نبود دنیا تغییر کرده و آدمیان بهتر شدهبود، حال که جهان این

ها به دلیل ریز شدن بیش از اندازه دری فکرهای بیشمار من است، اینها به واسطهآری این
اند، از این رو بود که رحیم بهاین موضوعات است و حال چشمان من برای خواندن متوهم شده
،وطنان در نزدیکش اشاره کرد او را فراخواند و گفتیکی از هم

:وطن بر آن کاغذ نصب شده به روی درب استخر چه نوشته استهم

:میلی پرسیدوطن در حالی که شانه بالا انداخته بود با بیهم

کدام نوشته؟

ای بر درب نیست و این کابوس بیداری منرحیم به دل شاد شد، با خود گفت، آری نوشته
بوده است، شادمان به درب در برابر چشم دوخته بود و حتی چشمانش در تدارک نیست و نابود
:وطن فریادکنان گفتکردن نوشته برآمده بودند که هم

اند؟گویی، آنی که بر وسط درب کوفتهکدام نوشته را می

سواد خواندن نداری؟

:رحیم در حالی که با صدای فریادهای او به خود آمده بود گفت

آری همان کاغذ نصب شده در وسط درب

وطن در حالی که بادی به غبغب انداخته بود و حال دلیل تفاخر بر خویشتنش نسبت بههم
:اش بود گفتنشینیرحیم داشتن سواد و پایتخت

نوشته از ورود اتباع خارجی به درون استخر معذوریم

بعد با حالتی خصمانه گفت: منظورش از اتباع خارجی همین کهتران در نزدیک است، بعد در حالی که سینه را ستبر کرده بود از کنار رحیم گذشت و او را به حال خود رها کرد

ی دنیا به رویش هجوم آورده بودند، از پذیرش آنان در استخررحیم دیوانه شده بود، باز همه کنند با رفتن آنان‌شمارند، شاید فکر می‌پندارند، آنان را نژاد کهتر می‌معذورند، آنان را نجس می ،شودی آب کثیف می‌در آب همه

... وطنان در کنار کهتران عریان شود، در یک آب قرار گیرد ونباید تن طاهر و پاک هم

رحیم در حالی که سرش را در دست گرفته بود با سرعت زیاد شروع به دویدن کرد، رفت تا از آنجا دور شود، رفت تا در هوای آن استخر نفس نکشد، رفت تا در دیاری دورتر سکنی :گفت‌خورد، با خود می‌وطنان می‌دوید، تنش به تن هم‌وار می گزیند، دیوانه

تن شدن با من نجس شده باشند، نکند چون همه نفس در یک هوای هم‌نکند آنان به واسطه کنند، نکند در زمانی دیگرها با این اتباع خارجی در خاک چه می‌کشیم نجس شویم، آن‌می دوید و مدام از خودآنان را جبر بر طاعت و عبادت ما کنند، نکند آنان باید کرنش کنند، می زد که از تنگی نفس ایستادکرد، مدام فریاد می‌سؤال می

نفس نفس کنان به سراپای شهر نگاه کرد، به مردمانی که در آمد و شد بودند، به آنانی که ها به نگارها به هنرها، به شعرهاگرفتند، هر بار برایشان به دیوارها به نقش‌ای می‌هر روز تعلیم تازه تر به‌دیدند و دیوانه‌نگاشتند و تعلیم می‌ها به جادوها و به هر چه در دست بود و نبود می‌به جعبه آمدند، آنان در این کلاس درس آمده تا بیاموزند و به فردایی همه را در برابر دیگران‌پیش می ای اغنیایی دیدباز پس دهند و حال در این ایستادن در این نفس کشیدن به ساختمان نیمه کاره

او اشرف همگان بود، شاه و شرف زمان بود، او که از والانشینان و پرگوهران بود، وای که او خواست بگوید وصاحب و خداوندان بود، او آمده بود تا فریاد کشان هر آنچه دل تنگش می ،همه را به فرمان و طاعت در آورد

نشینان بود به خاک و خون و نژاد از همگان برتر بود، او به‌اغنیای والانشین که از پایتخت تحصیل والا شد به ثروت حاکم شد به قدرت فاخر شد به جمع دیگران ناطق شد و در برابر یکی از کهتران دیار دور یکی از میهمانان بر خاک یکی از کارگران دور افلاک یکی از آنان که تر شمرده شدند، یکی از آنان که به تن نجس خوانده شدند، یکی از آنان که اجنب‌کهتر و پست :بود را برابر دید و فریاد کشان خواند

ام، تو برای کار کردن به این‌گونه کار کن که از تو خواسته‌شرف کار کن، آن‌کار کن، بی
ای تا برای ما پست شوی‌ای تا در برابر ما اطاعت کنی، آمده‌ای، آمده‌سرزمین آمده

پست شمردگان هیچ نگفتند، لام از کام نگشودند، چیزی برای عرضه نداشتند، باید که تحقیر آوردند، اما یکی از آنان شاید که فریاد کشید، شاید به مانند همان‌شدند و لام از کام برنمی‌می خواره نیستیم، ای دیوانگان ما هم جانیم،شرف نیستیم، ما مفت‌کودک دیربازان فریاد زد ما بی تر کرد و آنچه‌وطن در خاک اجدادی را دیوانه‌تر کرد، هم‌شاید او فریاد کشید و غنی را دیوانه فرا آموخته بود را به غلیان سرکش خود بروز داد تا آموزگاران دیروز تا معلمان و مدیران ی تعالیمشان رااجدادی ببینند ثمره

کنی از خاک ما گم شو، از اینجا بیرون برو در هوای مای هرزه اگر کار نمی‌خواره‌ای مفت نفس نکش

وطنان به گرد هم آمدند و آنان را با فریاد و ضرب و شتم از خانه بیرون کردند،شاید هم ای‌ی اجنبان را به چوب تر دوباره‌شاید مدیران اینبار بر رأی و قضاوت نشستند و سر شکسته وطن و دیوانگان پیرتن‌شکستند و باز خواندند از وطن و هم

وار دوید، دوید و دورشنید، فریاد ما جانیم را شنید و دیوانه‌شنید، فریاد می‌رحیم صدا می شد، رفت و از این دیوانگی رخت بست تا دورتر و دورتر لانه کند تا جایی دورتر از این افکار بیمار و پوسیده را بشنود اما هزاری به گوش هزاری به سراسر جهانی خواندند:

ای از این زهر نوشیدند و این جام شوکران را به‌جهان، جهان برترها است و هربار به جرعه وار همه مسموم شوند و همه گرفتار در آن به این‌حلق خاص و عام ریختند تا به این زهر دیوانه بازی جان دهند

فصل ٤

خواندند، برها می‌شد، مارش‌صدای صور همه جای کشور را پر کرده بود، شیپورها نواخته می کردکوفتند و باز ندای خاک کهن فضا را پر می‌ها می‌طبل

وطن روز آزمون فرا رسیده است،وطنان، به پا خیزید و دنیا را بپا خیزانید، هم‌برخیزید ای هم به راه وطن و خاک پاک اجدادی بکشید و کشته شوید، جان دهید، جان بر کف به میدان بیایید و برای وطن بمیرید

جنگ آغاز شده بود، دوباره ندای جنگ تمام کشور را پر کرده بود، دوباره به میان آمده ،بودند

اینبار مقصرش که بود؟

بر سر چه چیز به جان هم افتاده بودند؟

ها، اخم به یکی از مسئولین، دعواهای‌بخشی از خاک و سرزمین، دعوا و شاخ و شانه کشیدن پشت پرده، تحکیم قدرت، پیشبرد اقتدار و هزاری عناوین دیگر هر چه بود صور ندای جنگ ی کشور دانستند که جنگ‌دادند و اعلان جنگ با دشمن و اجنبان در برابر به گوش رسید، همه بزرگ در پیش است، همه خواندند که این جنگ میان سیاهی و سپیدی است، این جنگ برای میهنان است، برای گسترش‌وطنان است، برای بزرگ شدن و بزرگ ماندن هم‌اقتدار بیشتر هم باور هم خاکان است و باز همه دانستند که جنگ عظیمی در پیش است

ی جادو شروع کرد به خواندن، شعرخوانی اساتید برای تحریک جوانان، آوازهای ملی،جعبه وطن است، هر روز جشن و پایکوبی‌هر روز روز استقلال وطن است، هر روز فراخوان بودن هم به راه خاک و تن است، دیوارها پر شد از شعارهای وطنی، هر کس به هر گوشه و کنار رخت اندداند، دلیل جنگ را نگفته‌رزم پوشید و به میدان آمد، آمد تا در برابر دشمنی که هیچ از او نمی ،به پیش رود و بکشد و کشته شود

وطن و اجنبان بود، به آنان چه گفتند، چگونه آنان راهر دو سمت ارتشی از هزاری هم ،تحریک کردند و به میدان فرا خواندند

شاید به آرزوی غنائم، شاید برای دستیابی به قدرت و ثروت بیشتر، شاید به سودای شهوت،

پرستی، شاید به تحمیق از بین رفتن، شاید به تهییج در اماندوستی و وطن‌شاید تحریک وطن نماندن، شاید به نشخوار امنیت، شاید به آبشخور حکمیت، به هزاری برایشان خواندند و از دو دانستند دعوای اصلی بر تخت نشستگان بر سر چیست،سوی هزاری را فراهم آوردند که نمی کجی میان آن برتر برتران آن خداوندگاران رد و بدل شد و تاوانش را جماعت‌شاید دهان بیشماری به میدان جنگ با توپ و فشنگ و با تن و جان دادند و باز هیچ ندانستند، به آخرش هم گونه بسط‌گونه خوانده شده بود که آنان هیچ ندانند و به آخرش این‌هیچ ندانستند و از ابتدا این دادند که آنان هیچ نفهمند.

گوید از خون گذشتگان، ازخواند، برایش می‌ی جادو نشست، جعبه می‌رحیم در برابر جعبه رود از خاکی که هیچ از آن باقی نخواهدنیا از اجداد دور ماندگان از خاکی که به تاراج می ماند، از خاکی که چشم به امید او است و هزاری چون او تا از او محافظت کنند، از تاریخ و هویتی که از بین خواهد رفت از فرهنگ

های پر فروغ‌اش کرد، باز به یاد چشمه‌وای باز فرهنگ، باز هجوم فرهنگ و تمدن دیوانه بینی و بسط این نگاه افتاد،فرهنگ پیشینیان و پست شمردن دیگران افتاد، باز به یاد خود بزرگ باز برایش خواندند و آن اجنبان در پیش رو را به خار تشبیه کردند، به کوچکی و پست بودن متهم شدند و باز برایشان خواندند، باز برایشان از ابهت و بزرگی این خاک پاک گفتند، کارشناس بادی به غبغب انداخت و گفت:

هر آینه ما با آنان یکتا و یکسان نیستیم، آنان در برابر ما به خاک خواهند نشست ما را چه قیاس با این کهتر از کهتران

کوفتند، فریادربودند و بر کوس چنگ می‌کارشناسان گوی سبقت از یکدیگران می گفتند از این اتحاد و یکدلی برای به خاک و خون‌های مملکت دیرین می‌کشیدند از بزرگی‌می خواندندهای جنگ فرا می‌بافتند و آدمیان را به جبهه‌کشیدن اجنبان قصه می

افتادند، به گذشتگانی‌های نه چندان دور می‌چندی نگذشته بود که دست به گریبان گذشته که در همین چند سال گذشته به میدان رزم رفتند و مردند، کشته شدند و به خاک و خون کشیده شده به گورهای دسته جمعی سپرده شدند، رحیم به قلب جادو چهره از دور مرد دیرین که او را از یاد برده بود انداخت

او را میان هزاری دیگر از آن مردگان پیشین نمایان کردند، او را به تصویر کشیدند و رحیم به میان آن تصویر آتش گرفت، مادرش به نزدیکش بود، او هم تصویر را دید و به فراخور اش رفت بعد با تحکم رو به رحیم گفت‌دیدنش با عجز و ناله قربان همسر در گذشته:

تو فریب اینان را نخوری و به میدان جنگ نروی، اینان در پی ساختن قبایی برای خود از این اندادن بر آمده‌پنبه

ی جادورحیم به سیمای پدرش چشم دوخته بود با آنکه گذر تصویر او بر سیمای جعبه کوتاه بود اما رحیم آن تصویر را به قلب سپرد و دید باز هم دید، هر بار به نقش نگارهای بر صورت پدر چشم دوخت و از خود پرسید:

وطنان بود، آیا او هم به فرهنگ پیشینیان مفتخر بود، آیا برای اوآیا او هم به مانند همین هم اند، یعنی او به هیچ جز تعالیم‌هم آن قدر خوانده بودند که تعلیم بیند و آن کند که از او خواسته پیشینیان نیندیشید؟

توانسته که بیندیشد، چگونه اندیشیده و در برابر دیگری گلوله چکانده است،چگونه می چگونه به راه همین پیشترها خود را به خاك و خون کشانده هیچ به دنیا نیندیشیده و حتی از وجود من هم با اطلاع نبوده است،

ی کرد آن تصویر را با هزاری دیگر از تصویرهای مدام بر جعبه‌رحیم مدام به عکس نگاه می جادو از اسرا از مردگان از معلولین قیاس کرد و باز با خود خواند

ای این قیاس به غیر را اما اینبار نیامده تا او را با دیگری‌ای فرهنگ پیشینیان خوب آموخته دارام تا به قیاس او دیگران را تصویر کنم که چگونه داغ‌برای برتری دادن قیاس کنم، اینبار آمده همسر و بی اولاد خواندند، چگونه عمر را سپری‌پدر ماندند، چگونه بی‌شدند، چگونه فرزندان بی ها، چه به‌اند و به آخرش چه دانستند از آن جنگ دورترها، چه نصیبشان شد از این حماقت‌کرده هاجهان افزوده شد از این ددصفتی

مادر او را به خود آورد و ذکر کرد:

هاهوا به خیابان بروی، اینان برای به دام انداختن جوانان و بردنشان به جنگ نقشه‌مبادا بی برنداندازند و به جنگ می‌هوا تو را هم به دام می‌دارند، بی

های مادر فکر کرد، معنای‌ی افکار ساخته به ذهن رحیم یکباره فرو ریخت به حرف‌رشته نهفته درون آن چه بود؟

اند، یعنی از دل این تصاویر بودند کسانی که به دام در آمده؟چگونه برخی را به دام انداخته

هوایان‌آنکه بدانند به رگبار بسته شدند، آیا بی‌آنکه بخواهند به میدان رزم برده شدند و بی‌بی هم جان دادند، اسیر شدند و معلول به خانه باز گشتند،

یعنی آیا از میان آنان بود کسی که به فرهنگ دیر زمانان فکر نکرده باشد مسخ نشده باشد؟

کرد برخی را درگذشت و همه را قضاوت می‌تصاویر یک به یک از برابر دیدگان رحیم می پنداشت، برای هر کدام‌انگاشت و برخی را به تله در آمدگان می‌ها می‌ذوب شدگان دوردست ی او به سخن بیاید از اجنبان‌کرد تا در محکمه‌ساخت و به قلبش هر کدام را زنده می‌داستانی می های خونین و به آخرش یکی به کلام‌فرسا از دیوانگی آدمیان از میدان‌بگوید از جنگ طاقت ی جادو فریاد زدای به جعبه‌آمده در محکمه:

قدر بجنگیم تا پیروز این میدان باشیم، آنان‌وطنان باید اجنبان را به خاک بنشانیم، باید آن‌هم ،به بار پیش جنگ ما را تحقیر کردند، باید آنان را تحقیر کنیم

شنید، به دنبال‌ها را می‌ی جادو چشم دوخته بود و صحبت‌رحیم مات و مبهوت به جعبه ای بگوید به تقبیح‌ای سر دهد، سخن تازه‌گشت، به دنبال کسی که فریاد تازه‌صدای دیگری می ... جنگ بپردازد، از زشتی جنگ بگوید، از تبعاتش از زشتی سلاح از میدان نبرد از دیوانگی از

ی سخنان، نشخوار پیشینیان بود، جماعتی که تا این‌ای نداشت و همه‌کس حرف تازه‌اما هیچ توانند حرفی فراتر از آنان و یا به خلاف‌ستاید مگر می‌حد اولا و به مقام پرستش گذشتگان را می اند باور آورده‌اند، آنان به آنچه شنیده‌باور آنان بگوید، آنان هر چه در برابرشان است را پذیرفته اند و به طول هزاران سال آنچه از تعالیم پوسیده بوده را آموخته و حال بازو بر آن صحه گذاشته دهندپس می

رحیم به خاطر آورد اگر فشنگی به خطا قلبی را دریده باشد هزاری به تعالیم پیشترها چیزها :خواهند گفت

کند، یکی قصه از پستی اودانشی محکوم می‌یکی شاکی از خطاکار است، یکی او را به بی زند و هزاری هر چه از مسمومیت به جان و خونشان‌خواند، یکی به عمد زدنش را فریاد می‌می تازند، بر آن خرده‌بار به سلاح و حضورش نمی‌کدام حتی یک‌کنند، اما هیچ‌مانده را قی می بندند و باز به همان دروس پیشترها با آنکه بسیاری‌گیرند بر از بین بردنش کمر همت نمی‌نمی شوند و بر مراد تعظیم کرده مریدان به پیش‌گذارند و پیرو خوانده می‌دانسته اشتباه است صحه می اند را باز پس دهندآمده تا آنچه به آنان آموخته

:رحیم از جای برخاست و فریاد زد

،خواهنداینان تغییر نمی

:کرد با خود گفت‌مادرش سراسیمه به او نگاه می

نکند اتفاقی برای پسرم افتاده باشد، نکند مشاهیرش را از دست دهد و در میان همین اضطراب بود که رو به فرزند خواند

خواهی برای خوردن، آب خنک برایت بیاورم؟مادر چیزی می

رحیم در حالی که احساس آتش گرفتن به درون داشت

خواهم، آن قدر آب برایم بیاور تا هر چه درونم است را بشوید، نه فراترگفت: آری آب می قدر آب روان بیاور تا این سرزمین را بشوید و دوباره پدید آورداز من آن

کرد که فرزندش رارفت مدام خود را سرزنش می‌مادرش در حالی که به سوی آشپزخانه می چرا از این دیار نبرده است، چرا او را از این کشور دور نکرده است، شاید دوردستی از این تر بودسرای پیر، سرایی بهتر و آرام

ی جادو مسلط نگاه‌رحیم در حالی که به جای خود بازگشته بود به چشمان مجریان در جعبه کرد و فریادهای آنان را از چشمانشان خواند

زد، به میدان جنگ بیایید و این پست مایگان را بدرید، بروید و پایتختشان را به‌یکی فریاد می تسخیر در آورید، بروید و بردگان و کنیزان به مملکت هموار کنید، بروید و بزرگی خود را به همگان نشان دهید

زد، بروید و قانونی به کشورشان بنگارید تا در آن بر مقام قدسی مایکی از دورترها فریاد می احترام کنند، ما را که به خیابان دیدند در برابرمان کرنش کنند، بروید و جهان را مالک شوید تا ،ی دنیا در برابرمان به خاک بنشیندهمه

گفت باید برای منافع کشور از جان گذشت باید همه چیز را به‌تری می‌یکی از دوردست ،منافع خود پیوند زد و تنها برای تصاحب آن به میدان بود

گفتند،تر از آنچه بود می‌شنید آنان به زبان آرام‌ی آنان را می‌رحیم فریادهای در گلو مانده دانستند او به دل چه‌زد و باقی می‌گهگاه کسی از بینشان فریاد چشم را به فریاد زبان گره می ها را تکرار کردند وها فریاد چشم‌پرورانده است حتی اگر آرام هم گفتند همه دانستند و به خانه :رحیم از خود پرسید

ام آیا کسی خواهد بود که آن را نتواند شنیدن؟من اگر این فریادها را شنیده

اش کرده بود از این رو آب در لیوان به‌کرد و دیوانه‌فریادها تا به مغز استخوانش رسوخ می ای خاکستر شود بعد ازدست مادر را گرفت و همه را یک نفس پایین داد تا آتش درونش ذره

ی جادو را نشنود که همگان را به میدان رزم‌آن به سوی اتاق خوابش رفت تا دیگر صدای جعبه خواند تا صور جنگ را به گوش نشنود تا فریادهای جنگجویان و جنگ خواهان را نشنودفرا می ای بخوابد شاید به رؤیا دنیایی دورتر از آنان دیدو آرام ذره

اینبار رؤیا به کابوس بدل شد اینبار هر چه آرزو داشت به خلاف در برابرش نشست به اش آن دور پرستان لذت برند، اوآغوشی‌اش فرو رفت و دنیا با او کابوسی ساخت که به هم‌سینه وطن‌گفت به بحث نشسته بود هم‌رفت روزی که با خود سخن می‌را به خیابان روزی که پیاده می شکافت دستگیر کردند، جماعتی در کمین او و چندی دیگر از جوانان هم سن او راو وطن را می به تله انداختند، استدلال در میدان جنگ بودن بود، آنانی که سن واجب برای جنگیدن داشتند شدند، رحیم هم رانده شد، فرستاده شد و فرا خوانده شدباید که به تحمیل به جنگ رانده می

ساخت آرام‌کرد، جوانان را به جنگجو بدل می‌به درون اتومبیلی که جوانان را شکار می نشست، تعدادی هم سن و سالش به کنارش بودند و هر کدام به دنیای خود غرق ماندند، یکی شاد شده بود که دوست داشت به جنگ باشد، دوست داشت فریاد بزند، ماشه بچکاند، بمب ی‌عام کند، اگر داوطلبانه نرفته بود به واسطه‌بیفکند و دیگران و دشمنان و اجنبان را قتل اش بود حال چه به مهر و چه به جبر آنان‌خانواده

کرد، مدام به دنبال‌یکی از ترس به خود وامانده بود، مدام طلب مغفرت و آمرزش می شد از معلولین‌هراسید، از اسیر شدن دیوانه می‌جست، از مرگ می‌ای برای فرار کردن می‌دریچه کرد فریادخواست هر گونه که شده از این مکافات رهایی یابد، گریه می‌نفرت داشت و می زد و کسی گوشش بدهکار نبودمی

رفت، جنگ او دورتر از این دنیااش به جنگ می‌یکی در دوردستی عاشق بود به یاد معشوقه بود، به دست آوردن بود، به آغوش کشیدن بود و حال در این اتومبیل به مقصدی برای دورشدن ها فاصله داشت اما جبر درفرا خوانده شده بود، دنیایش این دنیای نبود از این دنیا فرسنگ خواندکشید و دست و پا بسته او را به قربانگاه فرا می‌برابرش فریاد می

کرد، به فراکدام از آنان نبود، رحیم مات بود و مبهوت به رانده شدنش نگاه می‌رحیم هیچ دوخت، به آنچه ازخوانده شدنش به کین و انتقام به عقده و حسرت به تعالیم دوردست چشم می آنان بیزار بود، به آنچه جبر برابرش تصویر کرد و او را محکوم به دستان در غل و زنجیر به ها فرستادجبهه

قدر به گوششان خواندند ومیادین ساختند به آنان آموختند از دیربازی همه را آموختند، آن برایشان رقابت علم کردند تا در این وادی پیر آموخته شوند اما حال زمان آموختن به عمل بود،

کشتند وحال زمان نشان دادن برتری به دیگران بود، حال زمان آن بود تا دیگران را به خاری می اند، حال به میدان تیر و شمشیر به آنان درس قتل‌دادند که دیگران اسیر و بندگان آنان‌نشان می آموختند، به آنان راه درد فرا دادند و گفتند:

بروید و هر چه در برابر بود را به خاری بدرید

بروید و بدرید

ها، اینبارخیال دیگرانم بر دیگران دوردست‌تفنگ در دست رحیم و ماشه چکاندن بی شدندبردند، آزمون می‌کشتند و لذت می‌دریدند، می‌زدند می‌شمایلی از دشمن در برابر بود، می تربه بهتر دریدن، آموزش داده شدن به بیشتر آزار رساندن و هر روز به این کرسی زشتی آزموده شدند

های قربانی که به چنگ آمده تا به فردایی به‌های در تله بود، گوشت‌اینجا آموزش یگان میدان مین از جان برای خاک بگذرند تا بروند و کشته شوند، بروند و به آتش کشیده شوند که ها به نزد خاک و خون و نژاد نهفته بودارزش و تمام ارزش‌جان بی

کرد به تفنگ در دستش، به فرجام حرکتش به اینکه به‌رحیم دیوانه شده به همه سو نگاه می ،ها چه باید که پس دهدفردا چه خواهد کرد، به میدان رزم چه خواهد دید، به فردا آموختن

به فردای آموختن دیربازان، فریاد لعن و نفرین به اجنبان باز پس دادند و حال به فردای آموختن دریدن چه خواهند کرد.

دید او را لمس نکرد و به دست نفشرد،رحیم تفنگ در دستان خویش را باور نداشت نمی مربی فریاد زد، بچکان، ماشه را بچکان

فشرد حاضر به چکاندن‌خورد و رحیم تفنگ را محکم به دست می‌هدف در برابر تکان می وطن دوباره فریاد زدنشد و آموزگار هم:

،گمان کن دشمن در برابر رویت است، گمان کن اگر نچکانی او خواهد چکاند

بروید و بدرید

زد، چشمانش به اشک خونین دلش‌وار فریاد می‌فشرد و دیوانه‌رحیم تفنگ در دست را می آغشته شد و فریاد کشان اسلحه را انداخت و دور شد باز دوید اما نه برای دریدن که برای دور ای از آن نور شدن‌شدن که برای ذره

اش کردند باز به او آموختند و او به مانند دیربازان که هر چه برایش بافتند افاقه‌باز دوره

ای تصویر کرد و دوباره‌نکرد، همانند دیربازان که هر چه به گوشش خواندند را دیگر گونه خواند، دوباره آموخت آنچه خود خواسته اینبار هم از آموزش آنان هیچ نفهمید و آنچه خویشتن خواست را تفسیر کرد

وطنان‌آموزگاران با مملکت از خاک اجدادی بر آن بودند که او لایق بودن در لباس رزم هم ای در راه تدارکات‌خواستند به او میدان دهند و در تدارک باز پس فرستادن او به نقطه‌نیست نمی جنگ بودند اما اتفاقی همه چیز را تغییر داد

ای ناگهانی از دشمن و اجنب فرماندهان را بر آن داشت تا از همه استفاده کنند، حتی‌حمله اند، از این رو بود که فرمانده فریاد زنان رو به جماعت‌ی آموزش را نگذرانده‌ها که دوره‌آن گفت:

اید و ارزش‌اید به خاکش بزرگ شده‌اید، وطن را شناخته‌شما از دیربازی همه چیز را آموخته معنا است،دانید، تعلیم امروز شما تخصص است که در برابر تعهدتان هیچ و بی‌والای آن را می ی عمراید، به آنچه همه‌های دیرینتان، به آنچه از کودکی آموخته‌بروید بدرید به آموزش اید بروید و به راه وطن، برای خاک اجدادی بدرید و دریده شویددانسته

ها را دریدند،ها به پیش آمدند و سینه‌فرمان جنگ صادر شد همه به پیش رفتند، گلوله ها شلیک شد، یک به یک بر خاک نشست و خاک را به اسمان داد، اگر مادر رحیم بود به‌بمب افتادی به دنیا آمدنش می‌یاد خاطره

او هر چه در توان داشت را انجام داد به همه جا سرک کشید تا خبری از پسرش بجوید به اند در کمال ناباوری اعلام کردند او با اشتیاق و به‌آخرش دانست که او را به میدان جنگ برده است، مادرش فریاد زد دروغ آنان را به صدای بلند برای دیگران‌میل داوطلبانه به جنگ رفته کس حرف آنان‌شنید به مانند خودش بود و هیچ‌خواند و کسی صدایش را نشنید جماعتی که می را باور نکرد و پس از چندی آنان تنها به لعن بر خویش ماندند و خود را نفرین کردند که چگونه محافظ دلبندانشان نبودند و آنان را به زیر تیغ فرستادند

ریزها پنهان شدند و در چشم بر هم زدنی‌ها همه در برابرشان بود به پشت سنگ‌حال تیغ ها را شکافت و درون رفت، رفت و همه را تکه و پاره بر زمین به جا گذاشت،ها سنگریزه‌موشک ،ها بر پاهای به جا مانده سلام کردند تیرها در حال شکاف بدرود گفتندمین

ها جاری شد، به زمین افتادند چه بسیار از آنان که عاشق بودند که پر ترس‌خون بر زمین زدند آنان که به حب وطن به میدان آمده بودند، آنان که از دیرباز تعلیم دیده بودند،فریاد می ها جان به جان به جنازه بر زمین افکندند و در چشم برها و موشک‌ها به بمب‌همه و همه به گلوله

هم زدنی از دنیا رخت بر بستند

خواست‌کرد می‌داد خود را به قلب سنگریزی دفن می‌رحیم تفنگ را به دست فشار می فشرد وخاک به روی خود بریزد و در چنین فضایی حضور نداشته باشد، تفنگش را به خود می گرفت، فریادش را به‌برد و آن را به سختی گاز می‌زد، گاه تفنگ را به دهان می‌مدام فریاد می ،کشیدخورد و باز فریاد می‌ها به تو می‌فشار دندان

گذشتند و باز جانی را دریده بودند اما او سری برون‌ها هر از چند گاهی از کنارش می‌فشنگ نکرد تا از آنان چیزی ببیند

دریدند،دویدند و می‌ترکاندند، سربازان می‌ها بمب می‌رفتند، تانک‌هواپیماها به پیش می ها را دریدند و جنگ به پیش رفت و باز رحیم در خود ماند تاهای آنان دوید و آنان جان‌فشنگ در دورتر زمانی باز گریبانش را بگیرند

فرماندهان به پیش رفته جماعتی از اجنبان را بند در آوردند، اسیران دشمن را با دست و پایی به طناب بسته به پیش آوردند و در برابر رحیم به خاک نشاندند او را به درون سنگریزی بردند و ،گونه شد که رحیم مأمور نگهداری از اسرا خوانده شداین

کرد تا بعد از بازگشت فرماندهان بازجویی شوند، اطلاعاتشان‌او باید آنان را نگاهبانی می گرفته شود و پس از آن کشته شوند به گروگان گرفته شوند معاوضه شوند و فروخته شوند

هافهمید، آن‌شنید و هیچ از آن نمی‌رحیم با تفنگ در دست تنها جملات فرماندهان را می :کردند و به آخرش با حالتی فریاد گونه گفتندمدام تکرار می

اگر نتوانستی مهارشان کنی و یا دست به فرار زدند همه را از زیر تیغ بگذران به هیچ کدامشان رحم نکن و همه را بکش

ای‌بعد فرمانده فریاد کشید دستورات را شنیده

ی ادامه‌اش را به زمین دوخت، به واسطه‌رحیم سر تکان داد و چشمان از حدقه بیرون زده جنگ و صدای تیرباران فرماندهان او را به حال خود رها کردند و به بحث ادامه ندادند رحیم با جماعت اسیران تنها شد

هایشان نگاه کرد، آنان راتفنگ در دست در حالی که آنان بر خاک مانده بودند به چهره گذشت، هر سنی به میانشان بود، از کودکی ۱۲ ساله تاهایشان می‌کرد و از چهره‌وارنداز می ،بافت‌کرد و در کسری از ثانیه برای هر کدام داستانی می‌پیرمردی ۷۰ ساله، همه را نگاه می

ی‌ریختند و به آینده‌نالیدند، برخی اشک می‌برخی زخمی بودند از درد به خود می کردند و او همه رانامعلومشان چشم دوخته بودند، برخی با گردنی فراخ به آسمان نگاه می کرد و باید مراقبشان بوددید همه را نظاره می‌می

ناگاه به یاد آورد که او وظیفه نگهبانی از آنان را دارد، تفنگ در دست خود را نگاه کرد و ها فرماندهان افتاد، آنان که عمری آموختند فرمان دهند و اینان که فهمیدند بایدبه یاد فرمان ،بردار باشندفرمان

،رحیم به خود خواند من نگهبان آنانم

بدوید و آنان را بدرید؟

،شان را بکش، از زیر تیغ بگذرانهمه

ام؟مگر زندگی آنان در اختیار من است، من مالک به جان آنان شده

ها، به یاد کودکان در رنج، به چشمان‌به یاد شرم دیربازان افتاد، به یاد مرور تمام داستان هایش را به دل دوره کرد، او را در لباسی به‌کودک ۱۲ ساله در میان آنان چشم دوخت و رنج جنگ دید که زخم خون زمین را پوشانده است، او را در حال چکاندن ماشه تصور کرد که زند، او را به فردایی تصور کرد که همه شب و روز کابوس دردهای‌ریزد و فریاد می‌اشک می دوددرد و می‌بیند، او را به فردایی دید که به راحتی می‌امروزش را می

شان نگاه کرد و باز خود را دید، تفنگ در دستش را دید، روزگار پیشتر و بعدتر رابه همه دید و باز به خود خواند چه چیز از خویشتنش را به خاطر دارد، چه چیز از دنیای درونش باقی مانده است، این اسلحه از آن او است؟

این خاک برای او است؟

ارزش این خاک برابر جان جانداران چیست؟

:زد، با خود گفت‌نفس نفس می

ها همه بردگان تو هستندبرند، این‌رنجند، از آن بهره می‌مالکان که از ملکیت خود نمی

:های پیشینیان که در قلب و جانش رخنه کرده بود فریاد کشیدبعد از شنیدن آموزه

شرم بر من اگر مالک خوانده شوم، اگر مالک بر دیگری باشم، اگر جان و وجود او را صاحب شوم، شرم بر من

گفتند او بی شک‌کردند، با خود می‌اسرا به او چشم دوخته بودند و حرکاتش را نگاه می گفتند،مان را از زیر تیغ خواهد گذراند، برخی با جهان وداع می‌دیوانه است تا کمی بعد همه دانستند این پایان عمر آنان است‌گفتند و همه به اتفاق می‌برخی با معشوقانشان سخن می

ای برای نابودی رحیم بکشند که رحیم‌هنوز مهلتی به آنان داده نشده بود تا تصمیم و نقشه فریاد زد:

برخیزید، فرار کنید، جانتان را بگیرید و از اینجا دور شوید

اجنبان که مخاطب فریادهای او بودند چیزی از کلامش نفهمیده و به یکدیگر چشم دوختند و بعد از چندی به هم گفتند:

کشد که رحیم اسلحه‌دهد، شاید برایمان خط و نشان می‌او دیوانه است، شاید به ما دشنام می را به زمین گذاشت و به سمت آنان دوید

های بر پای و دستشان را باز کرد، همه را آزاد کرد و فریاد زد دور شویدرفت و ریسمان ها را در آغوش گیرید و دیگر به هیچ‌جانتان را به سلامت ببرید، به نزد فرزندانتان بروید، آن ،جنگ وارد نشوید

داددویدند و رحیم باز ادامه می‌اسیران پا بر فرار گذاشته می

ی پیشینیان به میدان رزم نیایید، برای هیچ به جنگ نروید، کشته نشوید وبرای هیچ آموزه چرخید وکسی را ندرید، زندگی کنید، زندگی را دوست بدارید، رحیم با فریاد در حالی که می کردگشت تکرار می‌به دور خودش می

نجنگید

نجنگید

در همین حال و احوال و از کمی دورتر یکی از فرماندهان او را دید و به سرعت فهمید که او اسرا را آزاد کرده است، به سمت رحیم هجوم برد و با ضرباتی او را نقش بر زمین کرد و فریاد زنان گفت:

احمق با اسرا چه کردی؟

رحیم در حالی که نقش بر زمین بود گفت:

ها است، جان یکدیگر را ندریدنجنگید یکدیگر را ندرید، جان والاترین ارزش

فرمانده با حالتی خشمگین و غضبناک او را زیر مشت و لگد گرفت و ریسمان را به دست و زدپایش بست بعد سیگاری روشن کرد و بر پشت رحیم نشست و در حالی که از آن پوک می گفت:

ها را از یاد ببری، تو فرجامی خواهی داشت که‌کاری با تو خواهم کرد که تمام این دیوانگی همه از آن بگویند، به جای تک تک آنان خواهی مرد و دریده خواهی شد

شد با همان‌رحیم در حالی که با صورت بر زمین افتاده بود و صورتش بر زمین کشیده می کردصدای خفه شده مدام تکرار می:

نجنگید و یکدیگر را ندرید

وار سیگار را بر پشت سرشنید با اعصابی خراب و دیوانه‌فرمانده که صدای فریادهای او را می زد گفت‌رحیم خاموش کرد، در حالی که رحیم فریاد می:

،کنم، به جای تمام آن اسرا تاوان خواهی دادات می‌درمت تکه و پاره‌می

ای رجیم ملعون

فصل ۵

ها با دستبند بسته شده بود، آهنی نشسته بود و دستانش از پشت به یکی از پایه‌بر روی صندلی
هایش افتاده بود و توان کافی برای استوار نگاه داشتنش نداشت، در همین‌صورتش بر روی شانه
احوالات بود که بازجو سیگاری بر دستانش خاموش کرد، از شدت سوزش و درد دست به ناگاه
هایش برداشت و فریاد کشیدبه هوش آمد و صورتش را از شانه

کرد و انگار صدای فریاد او را اصلاً نشنیده‌بازجو در حالی که سیگار دیگری روشن می
است سؤال کرد:

کنی؟برای چه مدت است که با اجنبان کار می

کنی؟چه مدت است که جاسوسی ما را می

زد، گفت‌اش فریاد می‌رحیم در حالی که هنوز از درد دست سوخته:

ی جانم در حال سوختن استآب، تشنه هستم، کمی آب به من بدهید، همه

بازجو از صندلی در برابر رحیم برخاست و از پارچ روی میز یک لیوان آب ریخت و به
دست گرفت، نزدیک صورت رحیم شد و گفت:

کنی‌چه مدت است که به وطنت خیانت می

کردرحیم در حالی که دهانش را گشوده بود و خود را به لیوان در دست بازجو نزدیک می
گفت:

ای آب بدهید، تشنه هستم‌ذره

گشت لیوان را به‌اش بازمی‌ای بالا انداخت و در حالی که به سمت صندلی‌مرد بازجو شانه
فرق سر رحیم کوفت، لیوان شکست و محتویاتش که همانا آب بود به سر و صورت رحیم
ریخت، با کوفته شدن لیوان به سرش قسمتی از پوستش زخمی شد و خون به همراه آب از سر و
صورت رحیم به زمین ریخت

بازجو فریاد زنان در حالی که در برابر رحیم نشسته بود گفت:

کند؟تو دیگر چه انسانی هستی، مگر کسی به سرزمین آبا و اجدادی خود خیانت می

شرف باشدمگر ممکن است کسی تا این حد بی

:هیچ تأمل و فکری فریاد زدرحیم ناخودآگاه و بی

خواره نیستیم‌شرف نیستم، ما مفت‌من بی

:بازجو به صورتش نزدیک شد و با لبخند محوی بر صورت گفت

...ما

کنید، اطلاعات را به‌البته که دوست دارم از گروهتان بدانم، چه مدت است که جاسوسی می دهی؟چه کسی می

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

ای؟ها داده‌چه اطلاعاتی به آن

:رحیم به میان حرفش دوید و فریاد زد

ها گفتم که دیگر نجنگند، جان خود را به آغوش کشید و از این میدان دیوانگی‌به آن بگریزید

معطلی چند ضربه به سینه وی آهنی را بیرون آورد و بی‌بازجو دست به زیر صندلی برد و میله پشت رحیم زد و گفت:

ها از چه‌خواهم بدانم آن‌اراجیف به هم نباف، من منتظر اطلاعات کامل و دقیق هستم، می ی ما با اطلاع هستند، اخبار کامل باید ارائه دهی، تازه شاید بتوانیم از تو برای‌چیزهایی درباره خواهیم را در اختیار آنان‌توانی اطلاعاتی که ما می‌جاسوسی در میان دشمن هم استفاده کنیم، می بگذاری، پس بدون اینکه به دنبال زورآزمایی هوش و استعدادت با من باشی برو سر اصل ،مطلب

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

های خویش گذاشت‌هوش سر بر شانه‌ها به خود پیچید و دوباره بی‌رحیم از ضربه

مرد بازجو بلافاصله پارچ آب را برداشت و به صورتش ریخت تا به هوش آمد فریادکنان :گفت

رابطت در میان اجنبان کیست رجیم؟

هوش شد، مراسم و آیین بازجویی به درازای‌رحیم صورتش را بالا آورد و دوباره بی
کردند در تنهایی وروزهایی بلند ادامه داشت، ساعتی رحیم را به حال خود در اتاقی محبوس می
پرداختند، مرتب‌گذاشتند بلافاصله در انتهای همان روز به بازجویی از او می‌تاریکی وا می
رفت، بعد از آن‌کوفتند و درد تا مغز استخوانش پیش می‌شد، کابل به پاهایش می‌شکنجه می
کردند تا با همان پاها و در میان رنج و زخم جسمش راه برود، دوباره او رامجبورش می
شدها تکرار می‌نشاندند و سؤال‌می

زمان جاسوسی، رابط در میان اجنبان، جزئیات اطلاعات و هزاری عناوین دیگر

های پیاپی،ی رحیم، دوباره شلاق و باطوم و ضربه‌های بریده بریده‌ها و پاسخ‌به تکرار سؤال
شد، رنج‌های پیشینیان می‌های پیشرفته جایگزین فن‌شد، دستگاه‌ها گهگاه عوض می‌ریتم شکنجه
،دادرساند و دوباره به او حیات می‌کرد تا مرز مرگ او را می‌به جانش رسوخ می

بازی در برابر مرگ، گلاویزی با مردن و زنده ماندن، رنج تا سر حد بدرود گفتن از جهان و
قیدها تبحر داشتند که بی‌دوباره به هوش آمدن و از هوش رفتن، آن قدر در این شکنجه دادن
اطلاع دادن بیرون نخواهددانستند هر کس وارد این تفتیش شود لب باز خواهد کرد و بی‌می
،رفت، اما هر چه بر رحیم تازاندند چیزی نگفت

ها را بیشتر کنند، شاید هم کردند، مثلاً در یک روزی شکنجه‌برخی اصرار کردند تا اندازه
چندین بار او را به کام مرگ فرستادند، برخی گفتند او خالی از هرگونه اطلاعاتی است و برخی
کار به مام میهن است باید او را به سرعت دادگاهی و اعدام‌خواندند او فرای جاسوسی خیانت
کنیم، فرماندهان استدلال آوردند و به آخرش اتفاق آرایشان آن بود که او را دادگاهی کنند،
های جنگ‌سوتر از جبهه‌دادگاه نظامی کمی آن

خواه تو به خیانت علیه حکومت ملت و وطن آبا و اجدادی در میدان جنگ‌رحیم وطن
ای، مجازات تو اعدام به تیربار است و حکمت قابل اجرا است، از مام وطن ومحکوم شده
بزرگی این خاک آبا و اجدادی طلب مغفرت کن که شاید او تو را آمرزید

رحیم به دستانش چشم دوخته بود که به دستبند مزین بود، دستانش را آرام آرام بالا آورد و
از قاضی پرسید برای طلب مغفرت باید دستانم را رو به آسمان بگیرم؟

دانستند و کسی به رحیم‌ای در دادگاه برپا بود و آنان دادگاه را تمام شده می‌صدا و همهمه
ها را رو به آسمان‌کرد، رحیم با خود گفت آری حتماً باید برای مغفرت دست‌نگاه هم نمی
:بگیرم و رو به آسمان با صدایی بلند شروع به خواندن کرد

،نجنگید، به میدان دیوانگی نیایید و جان را پاس بدارید

ها به نزدنجنگید، خون نریزید و ندرید، جان دیگران را محترم بشمارید که والاترین ارزش آنان است

ی دادگاه را به خودداد که حواس همه‌برد و بلندتر ادامه می‌رحیم تن صدایش را بالا می کردند، قاضی با صدایی فریادجلب کرد، همه به او چشم دوخته بودند و شوکه به او نگاه می مانند عربده زد:

های رگبار بسپاریدش، اواین ملعون رجیم را از صحن دادگاه دور کنید، ببرید و به جوخه دیوانه است

برد که دو تن سرباز زیر بغلش راخواند و صدایش را بالا می‌رحیم کماکان داشت می گرفتند و از صندلی بلندش کردند، به طعنه به او تاختند و گفتند:

ای،ای رانده شده جاسوس، آیا با خود خیال کردی که برای بیداری ابنای بشر برگزیده شده ای‌آیا خود را پیامبر خوانده

هایشان گوش سپرد که آرام به گوششان‌رحیم به لبان آنان چشم دوخته بود و به حرف گونه خونداین:

برید؟آیا به رنج دیگران رنج نمی

شوید؟دار نمی‌آیا به زخم تنشان زخم

یکی از دو سرباز با خنجر بر تفنگش ضربتی به بازوی رحیم زد و در حالی که آرام از زخم ریخت گفت‌به وجود آمده خون می:

برم ای ملعون رجیم و بلافاصله آستین لباسش را بالا داد و به رحیم‌از رنج تو هیچ رنجی نمی دار نشده است، بعد با تلنگری به سرباز در کنارش گفت‌نشان داد که از زخم او تنش زخم:

ای؟نکند تو از رنج او رنج برده

او به رحیم نگاه کرد و سپس رو به دوستش گفت:

هرگز، اما دیگر آزارش نکن، او که با ما کاری ندارد، به ما رنجی نرسانده و مستحق رنج دیدن نیست

سرباز نخستین با اعصابی پریشان ضربتی به پای رحیم زد و او را نقش بر زمین کرد و بعد

فریادکنان رو به سوی دوستش گفت:

کار به میهن است، چه‌او به وطن من و تو خیانت کرده، او جاسوس اجنبان است، او خیانت ای، نکند بیماری او واگیردار باشد، نکند تو هم به بیماری اوگویی مشاهیرت را از دست داده‌می ای‌مبتلا شده

رحیم از روی زمین برخاست و رو به سرباز گفت:

به یکدیگر آزار نرسانید و هر چه به دل دارید انجام دهید که سعادت در همین امر نهفته است

سرباز دیوانه شده بود به سوی رحیم حمله برد و با مشتی بر صورتش او را بر زمین انداخت ی بر زمینش را به خون غرق کند که دوستش در برابرش ایستاد او را مانع شد،خواست جنازه گفت‌می:

گونه‌ای، مگر چه گفته که تو این‌گونه از کوره در رفته‌او که کاری نکرده است، چرا این ای‌دیوانه شده

گفت‌سرباز فریادکنان می:

خواهد ما را به راه راست هدایت کند،فروش می‌شرف وطن‌کار، این بی‌ی خیانت‌این دیوانه باید خودم او را اعدام کنم، باید خودم تیر خلاص را به او بزنم، باید خودم او را تکه و پاره کنم

رحیم دوباره از زمین برخاست و رو به سرباز گفت:

جو خواهیم ساخت، دنیایی که همه به کینه و انتقام‌ورزی دنیایی کینه‌به انتهای انتقام و کینه سوزنداند و یا به آتش انتقام در خود می‌در خاک و قبرند یا به بند آمده

سرباز فریادکنان رو به جماعت سربازان گفت:

کنم، ببرید او را ازفروش را از اینجا ببرد وگرنه همین الان خودم اعدامش می‌یکی این وطن ،برابر چشمان من دور کنید

فرماندهی آمد و رحیم را به دست سربازهای دیگری سپرد و سرباز فریادزن را نیز توبیخ کرد کردند، نامش ملعون رجیم‌و رحیم از آنجا دور شد، رحیمی که دیگر همه او را رجیم خطاب می زد،ای می‌نشست به او طعنه‌شناختند و هر کس در کنارش می‌شده بود، همه او را به این اسم می کرد، اما رحیم بسیار آرام بود، از خودخواند و به انتقام و کینه تهدیدش می‌برایش رجزی می اش به مبارزه رفته بود و برای بیشترشان به پاسخ رسیده‌های گذشته‌راضی شده بود، با تمام پرسش بالید همین رضایت از خویش‌ای که در جنگ انجام داده راضی بود و بر آن می‌بود، او از کرده

تر از گذشته کرده بود، از خودش خوشش آمده بود و در همین حال و هوا دوست‌او را آرام های انبوهی صورتش رای خود را در آینه ببیند، با خودش فکر کرد که ریش‌داشت تا چهره اش افتاد به یادپوشانده است، مدت زیادی بود که به اصلاح نرفته بود، به یاد خاطرات گذشته های‌بخشید و با ریش‌های انبوهی می‌کرد، به خود ریش‌روزهایی که در آینه خود را تصویر می زدود و حال دلش‌ها را به تیغ می‌آمد، در چشم بر هم زدنی تمام ریش‌انبوه به ملاقات خود می ،خواست یک بار صورت با ریش خود را ببیندمی

اما افکارش به اینجا خاتمه نیافت و پیش رفت، به یاد مادرش افتاد او را در برابر ترسیم کرد، خود تصور کرد،در این مدت نتوانسته بود با او هم کلام شود، دلش برایش تنگ شد و او را بی :هایش را در برابر دید و فریادکنان گفت‌گریه

جان بود، باید به رنج زیست و آن را به‌کوش و سخت‌تاوان تغییر سختی است، باید سخت فرصت بدل ساخت

اش در برابر دیدگانش بود اما دیگر زجرهای او را ندید، دیگر فریادها ومادر، چهره هایش را نشنید دیگر او را در لباس عزا و بعد از مردن خود ندید، او را در دنیایی تصویر کردناله ها آزاد بودند، او رای جان‌ها نه والاتر از آن همه‌ی انسانی زنان نه فراتر از آن همه‌که نه او همه در کنار بیشمارانی تصویر کرد که آزادانه زیستند و به رؤیای او زندگی کردند

خواست تمام مجرمان جنگی را به‌خبری به سرعت پیچید و جبهه را پر کرد، دولت می ها را که به اعدام محکوم‌خواهد آن‌های علنی تشکیل دهد، می‌خواهد دادگاه‌پایتخت ببرد، می ای برای اغوای‌های تازه‌وطنان به دار بیاویزد، برنامه‌اند در پایتخت و در برابر دیدگان هم‌شده ی جادو قدرت بسیج کردن مردم را نداشت، باید که دولت‌وطنان به راه بود، دیگر تنها جعبه‌هم های جدیدزد تا همگان را به میدان رزم بکشاند، دولت راه‌های بیشمار دیگری دست می‌به راه هاها و اعدام‌های تحریک افکار عمومی همین دادگاه‌خواست و حال یکی از راه‌جذب نیرو می در پایتخت بود

رحیم را به همراه دیگرانی به سوی پایتخت بردند، بردند تا آنان را در ملأعام به دار بیاویزند، شرفانی را به دل‌وطنان بفهمانند که وطن چه بی‌در ملأعام آنان را دادگاهی کنند، بردند تا به هم فروشی‌خود جای داده است، بردند آنان را تا جماعت بیشتری را تحریک کنند که در این وطن وطن پاکش را بپرستد، به راه ایمان پیشترش در راه وطن جان دهد، برایش بمیرد و بمیراند

با رسیدن رحیم به پایتخت خبر او به مادرش هم رسید، او هم دانست که فرزندش را به ی جنایتکاران جنگی، خائنین، جاسوسان درپایتخت آورده تا اعدام کنند، خبر دستگیری همه

ی جادو مادر را از این‌ی جعبه‌ی جادو بود و دیدن تصویر و نام رحیم بر پرده‌صدر اخبار جعبه رخداد مطلع کرد، مادری که با هر چه سند و مدرک به خویش داشت را به صحن دادگاه کشاند، به نزد وزیران برد، به نزد نظامیان کشاند و او را به میدان رزم برد

مادر رحیم رفت تا به همه بگوید او فرزند یکی از جانباختگان به راه وطن است، رفت تا به اند، پدرش به راه همین خاک جان داده است وهمه بگوید آنان دِین خود را به وطن پرداخته فرزندش باید که بتواند در خاک میهن زندگی کند، رفت و فریاد زد، اشک ریخت، التماس کرد ی والانشینان افتاد، رفت و در برابر همه در برابر آنان که به نوک هرم این تقسیمات‌و به پای همه کرده، قدرتمند، ثروتمند، سیاستمدار، نظامی و غیره و غیره به خاک‌نشین، تحصیل‌بودند، پایتخت نشست، مشتی خاک به دست گرفت و همه را به همان خاک اجدادی قسم داد تا مانع از اعدام رحیم شوند، رفت و فریاد زد که فرزند من مشاهیرش را از دست داده، اگر خبطی کرده است از سر جنون آنی او است، آن قدر رفت و التماس کرد که قضات حکم رحیم را شکستند اعدامش را به حبس ابد بدل کردند و باز مادر بر جای ننشست

رفت و فریاد زد رحیم در آن آخرین روزها مشاهیر درستی نداشته است، رحیم را به صحن دادگاه فرا خواندند و به او گفتند تو به میدان جنگ چه کردی؟

:ای ستبر گفت‌رحیم ایستاد و با سینه

،به همه گفتم که نجنگند که یکدیگر را ندرند

قضات به یکدیگر چشم دوختند و با هم گفتند او به راستی دیوانه است، آیا تا کنون کسی ای داشته است، به او گفتند تو به وطنت خیانت‌چنین سخنی گفته است، آیا کسی چنین خواسته ای؟کرده

اش مؤمنم‌ی جهان است، من به طبیعت و پایداری‌رحیم گفت: وطن من همه

،باز قضات به یکدیگر چشم دوختند و گفتند: او دیوانه است، مشاهیرش را از دست داده

گفت: آری او از چندی پیش مشاهیرش را از دست داده‌آمد و فریادکنان می‌مادر رحیم می زد که من تا کنون نشنیده بودم، قضات به‌هایی می‌کرد و حرف‌های عجیب می‌بود، مدام صحبت :پرسیدندکردند و از هم می‌هم نگاه می

ای؟های او را تا کنون شنیده‌آیا مشابه حرف

های او نشنیده و این نشنیدن این تغییر این تفاوت و این‌دانستند که تا کنون مثال حرف‌می ،مانند بودن معنای دیوانگی است‌بی

ای یا نه از دیوانگان که سؤال سلامت خود راگاه نپرسیدند که دیوانه‌از رحیم هیچ پرسند، اما هر چه از رحیم پرسیدند او از دریای معرفت تازه باز شده به دنیایش پاسخ گفت،نمی هر آنچه در این دنیا آموخته بود را به آنان بازگو کرد تا شاید تغییر کنند، اما آنان حکم به اند، اما مادرش فهمید و شادمان گریه‌دانست او را دیوانه پنداشته‌دیوانگی او دادند، رحیم نمی کرد

اشک شوق ریخت و فریادکنان به همه گفت که فرزندش را از زیر تیغ برون آورده است، او را آزاد خواهد کرد و او محافظ فرزندش است، رحیم هم شادمان بود، نه از احکامی که برایش کردند، نه از شکسته شدن حکم اعدامش که از خود بودنش، از آنکه هر چه ایمان داردکوتاه می را به زبان آورده است، فراتر از آن به هر چه ایمان دارد عمل کرده است، اگر از جنگ بیزار ای را نچکاند، کسی را نکشت و به‌است، اگر جنگ را دیوانگی پنداشته به جنگ نماند و ماشه گونه که به آزادی ایمان داشت، حال به میدان داد فریادآخرش اسیران را آزاد کرد، همان ،بردایستد و کلامش را به حق به پیش می‌زند، می‌می

گردنی کج نکرده و در برابر همه ایستاده است، او از خویشتنش از ایمان به خود راضی بود بالید و از این بودن در خویش از این ماندن در راه خویش شادمان شدبه خود می

های تازه از زبان رحیم شنیدند که این تفاوت را به جنون‌قدر حرف‌قضات گرد آمده آن فهمیدند، تغییر را دیوانگی پنداشتند و سرآخرش حکم او را از ابد و زندان طویل مدت به تبعید ،رساندند

خواه به تبعید، نفی بلد از پایتخت به یکی از شهرهای بد آب و هوا و کم سکنه دررحیم وطن های وطن محکوم شده است، حکم او قابل اجرا از هم اکنون است، باید به دوردستی‌دوردست آب و علف درفرستاده شود، باید مدام ورود خروجش مورد بازبینی قرار گیرد در همان شهر بی رفتاری بشکند، شاید ده سال‌اش در صورت خوش‌دوردستان محبوس بماند تا حکم قضایی ها شددیگر، شاید ۲۰ سال دیگر و شاید تا آخر عمر محکوم به ماندن در همان دوردست

رحیم در همان ابتدای قرائت حکم پرسید:

اند؟یعنی ساکنان کم جمعیت آن روستا، محکوم

اند؟آب و علف محکوم شده‌هیچ جرم و جنایتی به بودن در آن دیار بی‌یعنی آنان بی

آیند؟ترین اقوام در سرزمین مادری به حساب می‌آیا آنان همان که

جست، حال در طول این مسیر ازها را می‌آیا و هزاری سؤال دیگر و باز رحیم باید پاسخ

های خود دست یافته بود، او معنای جان و ارزشش را درک‌ترین پرسش‌زندگی به پاسخ بزرگ های در جهان دست یافته بود و حال باید برای پیشبردن این هدف‌کرده بود، او به والاترین ارزش توانست درزدند و می‌کرد، حال دیگر در زندان نبود به زیر تیغ گردنش را نمی‌والا تلاش می همان صحرای دور دوباره آن کند که به آن باورمند است، دوباره آن باشد که در خویشتن آفریده است، دوباره آن چه را باورمند است به زبان آورد و دوباره از خود خشنود شود

های انبوهش برده و اشک‌مادر او را به آغوش کشید، بوسه بارانش کرد، دست بر ریش هایش را پاسخ گفت و اشک چشمانش را پاک کرد و آرام به گوشش‌ریخت، رحیم بوسه خواند:

گزارم، باید به سوی تغییر حرکت کنم، تو هر آنچه‌نهایت از تو سپاس‌گزارم، بی‌از تو سپاس داشتی را به من ارزانی دادی دیگر به سوی زندگی خویش برو و از زندگی لذت ببر، زندگی کن و زندگی را دوست بدار

زده به او نگاه کرد و گفت‌مادرش بهت:

ات خواهم کرد، من با تو به تبعیدگاه خواهم آمدمن با تو خواهم بود، همراهی

تر از پیش به گوشش خواندرحیم انگشت بر دهان مادر گذاشت و آرام:

تو بیشتر از آنچه توانستی برایم کردی، از این پس تغییر به دوش من است، شاید دیربازی تو نیز خواستی جهان را تغییر دهی، آنگاه به سویم بیا تا در کنار هم جهان را تغییر دهیم

قدر آرام بود که ازکرد، رحیم آن‌کرد و دور شدنش را نظاره می‌مادر رحیم به او نگاه می ایستادند و مادر به جایش خشک ماند و تنها رفتن او را نظاره‌آرامشش اطرافیان هم از حرکت می کرد، جملاتش را مرور گفت و دوباره با خود همه را تکرار کرد، رفت، به پیش رفت تا زندگی کند تا زندگی را دوست بدارد و از آن بهره برد و رحیم نیز به همراهی سربازانی به دیار دوردستان، به سرزمین تبعیدش راه برد و از پایتخت و والانشینان دور شد، رفت به اعماق کهترین ترین روستاها به دل سرزمین، رفت تا تغییر را ازاقوام به دل سرزمین، رفت به دوردست ها آغاز کند، رفت تا محکومیتش را بگذراند، محکومیتی که او را ازترین و دورترین‌کوچک کرد، والانشینی که آرزو داشت از آن دور شودوالانشینی باز هم دور می.

ها مشایعت‌دو سرباز در کنار رحیم نشسته بودند و او را تا رسیدن به سرزمین دوردست کردند، یکی به دیگری گفت‌می:

دانی او کیست‌می

:دیگری پاسخ داد

کار جنگی‌دانم او همان رجیم ملعون است، همان خیانت‌آری می

:سرباز نخستین گفت

دانی دیوانه است؟می

شنود، نکند از خود واکنشی نشان‌های ما را می‌دانم، او حرف‌دیگری پاسخ داد: آری می دهد، دیوانگان قدرت بیشتری دارند

رفت، اینبارشنید و با شنیدن برخی از کلمات به فکر فرو می‌های آنان را می‌رحیم حرف زد، از همان‌زنگ صدای نام رجیم که طولانی مدتی بود آن را شنیده بود در گوشش زنگ می روز نخست آزاد کردن اسرا تا حال این نام را بر او خواندند و در این مدت این نام را شنیده بود ای ساخت، ناگاه به میان‌ی تازه‌باره‌و حال دوباره شنیدنش از زبان آن دو سرباز برایش زنگ :حرف آن دو آمد و گفت

نام من رجیم است، من رانده شده از دنیا آدمیانم، مرا رجیم خطاب کنید

کردند و رو به هم سر تکان دادند، یکی‌دو سرباز در حالی که مات و مبهوت او را نگاه می :به دیگری گفت

به راستی او دیوانه است، هر کس به وطنش خیانت کند، دیوانه خواهد شد و جزای رفتارش را خواهد دید

ساخت و به همه‌کرد، موضوعاتی را می‌خواند و با خود تکرار می‌رحیم مدام به دلش می کرد و به سرآخر تمام افکار وهای مطرح شده به ذهنش را بالا و پایین می‌گفت، پرسش‌پاسخ می :گونه خواندها این‌ها و پاسخ‌پرسش

ی جهان و طبیعتش وطنتان شود، اولیایتان انبات،زین پس به دنیایی خواهید بود که همه جانتان خواهندها هم‌ی جان‌فرزندانتان حیوان و باید این خانواده را پاسداشت کنیم، زین پس همه ی دنیا را تغییر خواهید داد، ازبود و هیچ تقسیم به دنیایتان نخواهد ماند، زین پس همه ی دنیا، همه تغییرترین گوشه‌ترین و بزرگ‌ترین و دورترین نقاط جهان تا با شکوه‌کوچک خواهند کرد

هایش راشنیدند و حرف‌افزود سربازان صدایش را می‌خواند و بر آن می‌رحیم این را می شدند و سر آخر آنجاهایش ریز می‌کردند، گاه او را به دیوانگی متهم و گاه به حرف‌دوره می

:که او را به روستای دورافتاده رساندند یکی از آنان رو به رحیم گفت

رجیم رانده شده، مواظب جانت باش

ها او را تحویل دادند و ازو رحیم به او با لبخندی پاسخ گفت و به آغوشش گرفت، آن اش را آغاز کرد، به تبعیدی در سرزمین مادری‌روستای دورافتاده دور شدند و رحیم زندگی تازه ترین روستاهایش‌به دورافتاده

فصل ٦

خورد و رجیم از میانشان عبوری بیابان به چشم می‌صحرا و کپرها، چادرها در گوشه گوشه کنند و با دست او را به هم نشان‌اند به او نگاه می‌کند، مردمی که از میان کپرها بیرون آمده‌می دهندمی،

اند؟دانی او را به چه جرمی به اینجا رانده‌گوید: می‌یکی می

گوید: آری او جنایتکار است‌دیگری به وجد آمده و به سرعت پاسخ می

جنایتکار به میهن، به وطن به خاک آبا و اجدادی، او جنایتکار و خیانتگر است

گوید: نام تو چیست؟یکی از روستاییان فریادکنان می

:گوییددهد با صدایی نسبتاً بلند می‌رحیم در حالی که سر به پایین دارد و به راهش ادامه می

رجیم

،پیچدشنوند و تلألؤ صدایش در تمام بیابان می‌همه نامش را می

،رجیم، رانده شده، ملعون

جماعتی به پیش آمده تا او را لعن گویند تا به او پرخاش کنند تا او را برانند تا او را از خاک اجدادی دور کنند،

وطن، از خاک‌کار، ای دورمانده از اصالت و هویت خویش، ای بی‌ای لعن شده، ای خیانت کشانی، تو با حضورت جوانان را ازاجدادی ما دور شو تو با وجودت این خاک را به فساد می ها را نابود خواهی کرد و ما را به تباهی خواهی کشاند، ای رجیم‌راه به در خواهی کرد تو ارزش و رانده شده از دیار ما دور شو این خاک را بدرود بگو که این خاک اجدادی سرای دهد، این سرزمین مادری فرزندی‌کاران را به خود جای نمی‌کاران نیست، خیانت‌خیانت ی این خاک بگذرد که جان بر کف در برابر اجنبان بایستدخواهد که از جانش برای ذره ذره‌می

وطنان خویش خیانت کرده است‌دانید او در جنگ به هم‌یکی فریاد زد: می

گذشت، چیزی برای گفتن نداشت، تمام‌شنید و باز آرام از کنارشان می‌رحیم همه را می

خورد، شاید به کلی صدای آنان‌سخنانش را در طول مسیر گفته بود و حال در افکارش غوطه می شد،گذشت و شاید با شنیدنش ذره ذره آب می‌شنید و از کنارشان می‌شنید، شاید می‌را هم نمی ،گذشت‌اما هر چه بود چیزی برای گفتن نداشت و با سکوت از کنار مردمان می

کار به مام میهن است، او باعث شکست ما در جنگ شده است،دیگری فریاد زد: او خیانت وطنان خود خیانت کرده است‌او به هم

دیگری از دورتری فریاد زد:

شدگانیم؟فرستند، مگر ما از رانده‌شدگان را به دیار ما می‌چرا رانده

رحیم از شنیدن جملات آنان به خود آمد و ایستاد آنگاه دست را رو به آسمان بلند کرد و با صدایی رسا گفت:

ی ما از رانده شدگانیم، آنجا که‌ایم و آری همه‌ما به تقلیل عقل از خویشتنمان رانده شده مدد از عقل وهای دوردستان را بی‌ایم، آنگاه که ارزش‌عقل را زایل کرده و بر هیچ پا فشرده ایم‌ایم از مرتبت خویشتن رانده شده‌دانشمان پذیرفته

جوانی از میان روستاییان فریادکنان گفت:

شدگانید و پاداشتان به بودن در این‌اند، شما از رانده‌شدگان برایتان ناجی فرستاده‌بیایید رانده ،ها است‌خاک همین تحفگان از دوردست

شدگانیدکاران شما را انذار کنند، بیایید تا به شما بگویند که شما از رانده‌بیایید تا خیانت

به تبعیت از او دیگری فریاد زنان گفت:

ی ماکار زنازاده، همین راه در برابرمان مانده است که تو ناجی و انذار کننده‌ای خیانت ،دانی‌پرستی هیچ نمی‌باشی، تویی که از وطن و وطن

رفت رو به روستاییان گفت‌گرفت و بالا می‌رحیم با صدایی که مرتب اوج می:

شدگانیم، باید که خویشتن را دوباره بسازیم، باید که از نو سرآغاز شویم،ی ما از رانده‌همه ،باید که جان را دوباره پدید آوریم

داد که فریادهای سرکش یکی از جوانان روستاافزود و ادامه می‌رحیم بر طنین صدایش می گونه خطاب به رحیم گفت‌صدای او را در خود محو کرد جوان این:

ساییم، ما در این خاک‌ای ملعون رانده شده، ما همتای تو نیستیم و ما بر وطن خویش سر می

،کارانی‌دهیم، تو از ما نیستی و تو از خیانت‌اجدادی زاده شده و به پاسداشتش جان می

بعد از گفتن این خطابه بود که سنگی از زمین برداشت و به سوی رحیم پرتاب کرد، سنگ پیش رفت و پیشانی رحیم را شکافت، رخ صورتش با ضربت سنگ به پایین افتاد خون بر زمین جاری شد، خاک اجدادی به خون او آغشته گشت و زمین حفر گشت تا به خون او بجوشد و باز اند، تمام خونخوارگان جهان، چه بسا بیشتر آنان که نام آدمی‌سیراب شوند آنان که به خون زنده اندبر خود نهاده

ها را برداشتند، به سوی‌به ضربت او شوق بر جماعت روستاییان مستولی شد و دیگرانی سنگ شکافت،ها صورت او را می‌کار پنداشتند، سنگ‌او پرتاب کردند و رجم کردند آنان که خیانت ریخت، اما رحیم برنوردید و خونش را به زمین می‌کرد، جانش را درمی‌به بدنش رسوخ می خواندجایش استوار ایستاده بود، با خود می:

،این پاسخ زنده بودن است، این پاسخ به ایستادن است، این پاسخ به تغییر است

تغییر را باید که ساخت، جهان را باید که ساخت، وطن را باید که پدید آورد و در میان همین کلامش بود که خواند باید که بود و جنگید، باید ایستادگی کرد و نفس کشید، راه را به ،عقب برگرداند و آرام آرام از آنجا دور شد

ها را با خود آورده بودند، آمده بودند تا رانده شده راروستاییان که از کمی پیشتر سنگ رجم کنند، آمده بودند که نامش را به عملشان بسط دهند رجیم را رجم کنند و رجم را رحیم هایشان پس از چندی تمام شد و یکی فریاد زنان گفت‌خوانند سنگ:

باران کردیم، رجیم را رجم کردیم تا بداند که خیانت به مام وطن تاوان‌رانده شده را سنگ دارد، به میان ما آمدن به تبعید رفتن پاسخ ددمنشی نابکاران نیست، هرگاه به روستا بازگردی رجم خواهی شد ای ملعون رانده شده، رحیم در حالی که خون از سر و صورتش بر زمین ریخت، آرام آرام از صحنه دور شد و بلند بلند خواندمی:

باید که تغییر دید باید که ایستادگی کرد، باید که جهان دیگری ساخت، باید برای جهانی که لایق زیستن است از جان نیز گذشت

گفتند، یکی از سماجت اوشنیدند، هرکدام چیزی می‌گفت و کلامش را روستاییان می‌او می کشیدند، برخی از بودن او در سرزمین مادری وی کشتنش را می‌به ستوه آمده بودند، برخی نقشه سنجیدند و با خودها می‌خاک اجدادی خود کلافه بودند، برخی خویشتن را با تبعیدی گناه با عشق به‌ها هستند، برخی باور داشتند که بی‌خواندند که خویشتنشان از همان تبعیدی‌می

وطن از همان دیربازان به تبعید رانده شدند و هرکدام چیزی گفتند:

لعین از سرزمین ما دور باش،

ی ما بازنگردرانده شده به خانه،

کشیم را به انجاس‌رجیم به دورتر از این خانه منزل کن تا هوایی که ما در آن نفس می نکشانی

داد، او را نجس خواندند، حال او به‌شنید و آرام آرام به راهش ادامه می‌رحیم همه را می هیچ کرده تبعیدهیچ کرده نجس پنداشتند و اینان را بی‌مرتبت اجنبان رسیده بود، آنان را بی هایش که نظم آنان را به چالش کشید به تبعید بردند و نجس‌کردند و او را به گفتار و کرده خواندند و حال او بود که فارغ از تمام رویدادها، دور از تمام آنچه دنیا آنان و اینان بود دور شد تری به میان صحرا رساند، رفت و غبار را به‌و به راهش ادامه داد، رفت و خویشتن را به دوردست نشست و بازهایش می‌پاشاند، به زخم‌برد و به صورتش می‌روی دید، باد خاك را به اسمان می ریز بودای میان صحرا دید، سنگ‌رفت، رفت و ادامه داد تا سرانجامش دخمه‌راه می،

ریز باز جنگ دید، باز خون دید،ریزهای جنگیدن، رفت و در میان سنگ‌به مانند همان سنگ باز به طمع و حسد و به دیوانگی و جنون به بیشتر خواستن، به بیشتر داشتن به جان هم افتادند، باز ی زشتی آدمیان را به‌ها آتش گشودند، باز آسمان خونین شد، سرخگون همه‌کشتند و بر جنازه روی هم گشود و باز آتش بارید نه اینبار از آسمان آبی که از آسمان سرخگون ساخته به جهان آدمیان،

دریدند، یکی در دورتری فریاد زدکودکان به جنگ بودند، یکدیگر را می:

بروید و بدرید

رحیم همه را دید و فریادهای به درونش را به سینه خورد، آتش به میانه بود، یکی فریادکنان دوید، یکی دوید و به سوی دیگری با شمشیر، باسوخت و می‌سوخت و خاکستر شد، دیگری می نیزه با چوب با باطوم و با هر چه از دیربازان و دوربازان ساخته بود درید، به دوردستی بر او خواندند:

دریدند، هر چه در برابرشان ایستادگی کرد رابدوید و بدرید، هر چه در برابر بود را می چیز را از آن خود کردند، کشور گشودند، پایتخت به آتش‌دریدند و به پیش رفتند، به طمع همه ریخت وباران بود، سنگساران بود، آتش می‌کشیدند، محاصره کردند، منجنیق ساختند، آتش ها آمد همه‌کرد، هر چه ساخته بود را از بین بردند و باز به نام خود ساختند، باز توپ‌خاکستر می

،را سوزاند و باز ساخت و باز نابود کرد

هر که ایستاد، محکوم به مرگ شد، محکوم به درد ماند و باز همه را از میان بردند، به طمع خوردند و به دیوانگی به اسارت بردند، مرزها بود و تغییر کرد، اضافه شد، به خون کم شد باز ریخت و به خون هزاری مرزها تغییر کرد، بازافزوده شد و باز کم شد، رحیم خونش به زمین می ،ای به پیش آمد، هر ایستادگی به مرگ پاسخ شددگرگون شد و هر بار مرز تازه

:رحیم ایستاد فریاد زد

ندرید یکدیگر را ندرید به جان یکدیگر ارزش نهید و آن را پاس بدارید

ها از آسمان به رویش بارید رجم شد رجیم شد نجس شد و باز به توپ و تانک وسنگ :مسلسل بستند همه را کشتند و همه را به اسارت کشیدند، رحیم فریاد زد

هایتان را به در برید، دیگر به جنگ نمانید جان یکدیگربرخیزید، فرار کنید، برخیزید و جان را ندرید

افکنی نابود و از میان رفت، در دلش‌اش خورد سنگریزه در برابر به بمب‌ها به پیشانی‌سنگ های بریده در گوش تا گوش صحرا، مردان‌های بسیار بود، در خون غرق بودند، دست‌جنازه ها جاری شد و خونابه زمین را فرا گرفت و بازپا، زنان بی پستان، کودکان بی لبخند، اشک‌بی ای پدید آمد و همه چیز را از اول دگرگون ساخت و باز جبر به‌مرزها تغییر کرد، دوباره مرز تازه میانه بود، باز جنگ فرمان رانده و باز دیوانگی عقل را زایل کرد و هیچ نداشتند جماعتی که :العقل بودند، رحیم فریاد زدناقص

زیستیم و حال به‌العقل نبودیم، بی داشتنش به غریزه بهتر می‌ای کاش عقل نداشتیم و ناقص نقصانش چه به روزگارمان آمده است

ریز آرام گرفت و بر زمین نشست، ازسوخت، در میان همان سنگ‌رحیم به تب می داد و هرساخت، مرزها را شکل می‌ها می‌پوشاند و نقش‌ریخت، زمین را می‌هایش خون می‌زخم ای در فضا وای در اسمان، چکمه‌آورد، نقش خروسی بر زمین، گربه‌ای پدید می‌بار شکل تازه باز نقش داد و نقش ساخت

سوخت، خونش‌هایش می‌کرد، به تب بود و زخم‌بست، دوباره باز می‌رحیم چشمانش را می های سنگین به دستانش خورده بود، پاهایش را دردمند کرده‌ریخت، سنگ‌کماکان به زمین می توانست‌توانست خویشتن را تکان دهد، نمی‌بود و حال که بدنش سردتر از پیش شده نمی دید، چشمانش در خواب و رؤیا در تب و کابوس در خیال وحرکتی کند، اما چشمانش می

پرداخت و خودش ادامه‌ساخت، خودش می‌دید، خودش می‌خواست را می‌آرزو هر آنچه می داد هر چه خواست را دید و تصویر کردمی

ای پدیدار شدند و دید که بال و پرای برآمدند، همه از ریشه‌دید که چگونه همه از ذره گرفتند، افزون شدند و جهان را پر کردند، دید که جهان را پوشاندند، جهان در برابرشان بود از هابخشید، جان‌کرد، در خود زنده بود و دیگری را جان می‌دوردستانی بود زندگی عطا می ،پدیدار شدند، آمدند و جهان را ساختند

به نخست گامش درخت پدید آمد، آمد تا جان جانان جهان لقب گیرد، آمد که از گفت، خردحضورش همه را جان بخشد، آمد تا به مانند زمین زمانه بسازد، آرام بود هیچ نمی ،قدر جان و جانبخش که مادر زمین لقب گرفت، او والد شدکرد اما جان بود، آن‌نمی

شناخت، او تنها والد شد، آمد تاخویشتن را صاحب و مالک نخواند که مالک بودن را نمی تیمار کند، آمد تا جان ببخشاید، آمد تا در برابر زشتی نگهدار و نگهبان جانان شود، آرام بر آنچه پدید آورده بود پاسبان شد و جهان را در بر گرفت، چندی نگذشت که جانان جهان پدید آمدند، آمدند تا جهان را زندگی بخشند، آمدند تا به جان در جهان زندگی کنند، مادر به یادشان اش را به رویشان باز کرد،بود، هوای را برایشان تصفیه کرد به آنان جان ارزانی داد و باز گاهواره جانان به جانش رمیدند از جانش خوردند و آرام شدند، به هوایش نفس کشیدند و باز چه آرام درخت همه را به خود جان داد، همه را پاسبان شد، همه را رهدار ماند و همه را از خود جان ،بخشید

جانان، جهان را در نوردیدند، زنده ماندند و بیشتر و بیشتر شدند، بقا کردند و بقا را پیش بردند، اما بقا و زنده ماندن و غریزه زیستن آنان را دور از جان بخشیدن کرد و جهان به آنان خواند، بدوید و بدرید

وای که دویدند وای که دریدند، وای که دیوانگی پدیدار شد، به میانشان دیگری هم پدید ها یکی از همانان که جان بود وآمد، به میانشان همتایی از آنان پدیدار شد، یکی از همان گونه همتای آنان ارزش داشت، اما او به مانند دیگران نشد، به مانند دیگران پیش نرفت و رحیم ناگاه دید، رؤیای در برابراش بوداز خواب برخاست، بیدار بود خوابش برده بود کابوس می دانست تنها فریاد زدنمی:

ندرید، جان یکدیگر را ندرید

دوباره چشمانش باز و بسته دید دوباره همه را به چشم نظاره کرد، به دل دید و دوباره همه را ها در خویشتن خوانده بود، آنچه او رادوره کرد، آنچه از پیشترها دیده بود، آنچه از دوردست

بیدار کرده بود، آنچه به او این رحیم شدن را عطا کرده بود، آنچه به دیدن گلی، به روییدن ای عطا خواهد شد، لیک چشم بصیرت خواهدای، به جست و خیز گربه‌ای به پرواز پرنده‌سبزه خواست، لیک دل عاشق طلب خواهد کرد، لیک جان بودن را خواهد خواند

توانند دید اوآنچه را که همه خواهند دید، آنچه را که همه باید دید و آنچه را که همه می های کودکی دیده بود، آنگاه که اولین باردیده بود، در دوردستی دیده بود، از میان همان بازی ای را دیده بود آنگاه که اولین بار درختی را به آغوش کشیده بود، آنگاه که اولین‌پرواز پروانه ای زده بود همه رابار جستن سگی را به تماشا نشسته بود، آنگاه که اولین بار بوسه بر پیشانی گربه دیده بود، همه را فهمیده بود و همه را خوانده بود اما فریادش به روز جنگ به پیش آمد، دوست داشت به میان کودکی آنجا که جانی را به ظلمت بردند، آنجا که به تحقیر او را خشکاندند فریاد زد، اما فریادش نارسا بود، شاید که به دیربازان هم نارسا بود لیک فریاد فریاد جان بود، آنچه‌می همه توان دیدنش دارند، آنچه همه خواهند دید و آنچه باید ببینند، آنچه زیبایی و جان است، آنچه یگانه ارزش دنیا است، آنچه آزار نرساندن به دیگران است، رحیم به خواب و بیداری به رؤیا و کابوس فریاد زد

یکدیگر را ندرید

فریاد زد: ای کاش به همان روز کودکی برابرشان ایستاده بودم، ای کاش آنجا که کاغذ بر کردم، همه را به خویشتنشان به جان‌کشیدم، کاغذ را پاره می‌های استخر را دیدم فریاد می‌دروازه خواندم، ای کاش از همان روز مبلغ باور جانشان بودم، دوباره در حالی که عرق‌بودنشان فرا می زد فریاد زدسوخت و ضربان می‌هایش متورم شده بود، می‌ریخت، در حالی که زخم‌می

ندرید، جان دیگران را ندرید، آزار نکنید

به غریزه پیش رفتند و دویدند تا بدرند اما جان تازه که به خرد پیش آمد دنیای را دگرگون اش‌ساخت، خرد را به غریزه در آمیخت، در آمیخت و آن را تمنا کرد از عقل که غریزه خواست، رحیم فریاد زدمی:

کشید خرد را به جانتان پیوند زنید به‌ای کاش کسی از دوردستان برخاسته بود و فریاد می تان بایستد، برابر هر چه زشتی است بایستیدمهرتان در آمیزید و باوری پدید آورید که برابر غریزه زدید، ای کاش در برابر زشتی ایستاده بودید چه‌ای کاش ایستاده بودید و ای کاش فریاد می زشتی به غریزه بود و چه زشتی به طبیعت خوانده شده بود

لیک آنان به کابوس و رؤیا به الهام بر جان رحیم آن کردند که به دنیا کرده بودند به غریزه در آمیختند و خرد را به حصر بقا در آوردند، در آمیختند و همه را به اسارت بردند، عقل را زایل

خواندند و همه چیز را به زشتی بردند، همان فریاد دریدن را به عقل راندند و به مغز خواندند و به شان آن‌پیش رفتند تا بدرند تا مالک شوند، اما نه همتای دیگر جانان که به مدد از عقل زایل شده کردند که دیوانگی بود، آن کردند که خلاف مهر بود، آن کردند که خلاف جان بود، وای که چه کردند، وای که چه به روز همه آوردند، همه را به حصر کشیدند، همه را در بند سر از تن بریدند، وای که چه کردند، وای در این دیوانگی از یکدیگر پیش گرفتند و به پیش رفتند

روزی از برای بقا جان دیگران را به دام انداختند و به مدد از خرد در حصر بقا، خرد در تر اززنجیر به غریزه کشتند و سوزاندند، خوردند و به خون غسل کردند، طاهر شدند و دیوانه ،پیش بر آنچه داشتند بالیدند، اسارت برپا شد، همه را به استثمار بردند و در آن پیش گرفتند

بقا فریاد زد، غریزه بر آنان خواند حریمتان را در یابید، برایشان قلمرو ساخت و عقل را به هامدد از غریزه در خویش به حصر در آوردند تا بیشتر در این دیوانگی غوطه بخورند، ارتش پدید آمد به پیش رفت تا قلمرو افزون شود، هیچ از جان به یادشان نبود، هیچ از والد به خاطرشان نماند و هیچ ندانستند که چه به روزشان آمده است تنها در دیوانگی ساخته در خرد و غریزه در هم آمیخته آن کردند که دیوانگی بود، کشتند و مرزها را ساختند، به حصر در آوردند و چپاول کردند، هر بار باوری پدید آمد که آمیخته به غریزه بود و خرد زایل شده را به طلب خواندند تا به باور منحطشان رنگ و بوی حقانیت بخشد، پس باز آن کردند که در دل دیوانگی منزل شان به یکدیگر فخر فروختند، غریزه بر آنان فرمان خوانداشت، باز کشتند و سرمست از کرده که برترینان زنده خواهند ماند، زندگی خواهند کرد پس باز به پیش بردند و در این برتری جویی دنیا را آن کردند که دیوانگی بود

:سوخت فریاد زدرحیم که در تب می

تان را بدرید، از نو سرآغاز شوید، دوباره پدید آیید و اینبار جان‌بدرید باورهای پوسیده شوید، جان انگارید و در این ارزش پیش روید

نشست بعد از گفتنش‌خواست و می‌ریز بر می‌گفت از روی سنگ‌ای می‌هر بار که جمله گشت‌افتاد و به کابوس و رؤیایش بازمی‌ریز می‌دوباره به روی سنگ

های خود ساخته به مدد از خرد اسیر مانده در غریزه آن قدر پیش رفتندآنان در این ارزش که همه را استثمار کنند که همه را بند در آورند و همه را آزار دهند، همه را بکشند و بقای قدر پیش رفتند تا دیوانگی ارزشی در جهانشان شد که هر کس درخویش را تضمین کنند، آن ،برابر ایستاد دیوانه خطاب شود

،های دار نسپاریدکسی از دور فریاد زد یکایک را ندرید به جوخه

او را به دار آویختند، او که فریاد ندریدن سر داده بود

ی یکدیگر تناول نکنید او را بندیکی فریاد زد جان یکایک را ندرید و از گوشت و جنازه اش را به دندان کشیدند، دیوانگی ارزش شد و هر کس دردر آوردند و بعد از کشتنش جنازه ها ایستاد دیوانه خطاب شد، وای که دیوانگی داد شد، عدل شد، ارزش خوانده شدبرابر دیوانگی گونه به تباهی رفتند جماعتی که خرد را زایل کردندو این

رحیم و رجیم مانده در جانش، همه را دید از دوردستان هر چیز را به مهر خویشتن دید آخر ها است، آخراو از والدش آموخته بود آخر به او خوانده بود درخت پیر که جان والاترین ارزش اش نشسته بود آنگاه که با او آرام شده‌بخشد، آنگاه که به سایه‌او دیده بود که چگونه جان می بخشم توبود سر به پایش داشت بر او خواند من مادر تو هستم و تو جان منی من به تو جان می باید که جانانم را پاسبان باشی تو فرزند خلف من بر جهانی

ای و باید به عقل در برابر هر آنچه نافی ارزش جان است بایستی، توتو به عقل بر جهان آمده باید در برابر آنچه بقا خوانده است، آنچه غریزه گفته است بایستی تو باید هر چه زشتی و آزار بر دیگران است را نفی کنی باید یگانه ارزش والای جهان را درک کنی و باید برای همه گیر شدنش فریاد بزنی و تا آخرین نفس بایستی

همه را والد به جانش خواند و او را فرزند خلف خود نام داد، حال این فرزند خلف بیشمار اند، به او چشم دوخته تای جانان به او چشم دوخته‌کودکانی دارد، بیشمار فرزندانش از همه اند به او چشم‌جهانی لایق جان پدید آورد، همه از حیوان، حیجان، انسان و انبات همه که جان اند تا جهانی لایق زیستن پدید آورددوخته

از آن دیربازان هر چه آموخت به مهر و دلش فرا گرفت به جان و جان بودنش درک کرد و خواره خطاب شد فریاد زدگونه شد که حال باز به یاد کودک اجنبان که مفت‌این:

همه جانیم و والا، همه هم ارزش و یکسانیم، جان او را به جان خود بخوانید، او را پاسدار باشید که هم جانان باید که جهان زیبایی پدید آورند، همه را رحیم در خود دید و همه را به گونه بود که در جنگ دست به فشنگ نبرد و ماشه را نچکاند، جان را زایل‌خویش خواند و این نکرد و ولاترین ارزش بودن را پاس داشت، آمد تا اسرا را آزاد کند، آمد تا همه را از بند ها برهاند، آمد تا فریاد بزند ندرید جان یکدیگر را ندرید و افکار پوسیده و خرد زایل‌حماقت شده را بدید که از نو سرآغاز شود

هایش از خون بند آمده بود، تبش را به وزش باد که آمده‌سوخت و زخم‌رحیم به تب می بود تا جان او را در بر گیرد کوتاه کرد، آرام شد،

:آب و علف گفت‌نسیم برایش لالا خواند و صحرای بی

،گونه در تنهایی است‌جان بودن، جهان قعر این‌به مانند ما نشوید که بی

شد که همه آمده بودند تا او را دوباره احیا کنند تاتر می‌شد، سالم‌تر می‌رحیم آرام بخشید رحیم با تبی فروکش کرده‌هایش را التیام بخشند او باید که زخم جهان را التیام می‌زخم :وزید برخاست و گفت‌در حالی که نسیم به صورتش می

ام تاام تا حیجان را نگهبان جان جهان بدارم، آمده‌ام تا جهانی لایق زیستن بسازم، آمده‌آمده ی فرزندان باشم، همه فرزندبه والد بودن طبیعت و درختان سوگند یاد کنم تا حافظ جان همه ام تا جان را احیا کنم تا یگانه‌خاکی باشیم به وسعت تمام جهان که جان انگاشته شده است، آمده ام تا دوباره انسان را بسازم، انسان‌ام تا در برابر آزار جانان جهان بایستم و آمده‌ارزش بخوانم آمده ام تا در برابر هرها بپندارد، آمده‌ای پدید آورم که خویشتن را فرزند جهان و حافظ تمام جان‌تازه ام تا عقل را به مهر پیوند دهم به‌چه زشتی به بقا و ارزش، به غریزه و باور است بایستم و آمده های جهان بسازم‌جان آویخته بارور کنم، آمده تا جهانی لایق جان

ندوید و ندرید و جان را پاس بدارید که یگانه ارزش جهان ما است

ها همان جانان‌تری جماعت انسان‌دوباره به فضای پیرامونش چشم دوخت در دوردست شدگان‌کنند رانده‌اند، همانان که رجم می‌وطن پنداشته‌جهان را دید، همانان که خویشتن را هم اند همه را دید و با خود خواند فردا نخستین روز ابلاغ به‌را، همانان که تغییر را دیوانگی پنداشته آنان است، از فردا باید که به تغییر جهان کوشا باشم، باید که جهان را از نو ساخت، باید که ها را دگرگون کرد، وای که چه کار عظیمی به پیش روانسان را از نو آفرید و باید که ارزش ایم، وای که هر کس در برابرشان بایستد را به چوب واست، وای که از پندار آنان ما دیوانه شدگان و اغواشدگان، رام‌اند، مسخ‌ها تسخیر شده‌رانند، وای که آنان بر این ارزش‌سنگ می ،اندشدگان بر باورهای گذشتگان

وای که از دیوانه خطاب شدنش هر کس باری خود را دیوانه پنداشته است، اما ایمان به قدر نیرو خواهد داد که از جان و جهان بگذریم تا بایستیم‌ها آن‌دوردستی زیبا و لایق زیستن جان بمیریم تا اگر شده یک تن را دگرگون کنیم که شاید به فردا آن یک هزاری شد و هزاری ی جهان را در گرفت که اینبار نه به تحمیل و جبر نه به خون و انتقام، نه به کینه و دیوانگی‌همه ای را پدید آوریم‌قسم شویم و جهان را از نو سرآغاز کنیم و انسان تازه‌که به جان هم

فصل ۷

ها، رحیم به سوی روستاییان بازگشت، رفت تا آنچه‌صبح بعد از دیدن تمام رؤیاها و کابوس هزاران سال کسی نکرده بود را انجام دهد، رفت تا آدمیان را به مهر در خویشتن فرا بخواند، رفت تا آنان را به خرد در گروی جانشان پیوند دهد، رفت تا آنان را به آیین جان انگاری و آزادی فرا بخواند، رفت و در خویش نماند

شد، باید آنان‌او خویشتن را مبلغ راهی دانست که باید از پیشترها به آدمیان در بابش گفته می تری برای زیستن ساخته‌گونه بود جهان لایق‌خواندند و اگر این‌را از دیربازان به این راه فرا می بودند، اما دریغا که کسی انذار کننده از آزار دیگران به میان نیامد، کسی آنان را به آزادی فرا نخواند و کسی پاسدار جان دیگران نشد، هر کس آمد به میان تا طریقت پیشینیان را دگرگون سازد بر همان اصول دیربازان پا فشرد و به تغییر کوچک و خرد قانع گشت، به تغییر بنیادها ها نرفت، برخی آمدند و از برای جاه و مقام هر آنچه گفتند که به‌نپرداخت و به مصاف ریشه سود دنیای خودشان بود، برخی آمدند و پر از کینه آن گفتند که انتقام را تداعی کنند، برخی شد، برخی در اسارت شهوت آن کردندآمدند و به سودای ثروت آن کردند که از آنان طلب می شان بود و هر که هر چه گفت و کرد به پیشبرد راه پیشینیان به حصر غریزه و به‌که ارضای غریزه ،طعم بقا چیره گشت

اما حال رحیم آمده بود تا تغییر را فریاد کند، آمده بود تا انسان را دگرگون کند، آمده بود تا ای پدید آورد، هیچ مرزی برابرش نبود، هر چه مرز ساختند، هر چه برای عبور به‌انسان تازه کشی انگاشتند را در نوردید، هر چه ارزش خواندند را اگر برابر جان و آزادی بود از میان‌خط کس مؤمن نبود و آمد تا خردبرداشت و به پیش رفت، در گروی هیچ تن سر نداشت، به راه هیچ را به مهر پیوند زند، آمد تا ارزش جان را به همگان بیاموزد

شد، از دورتری او را دیدند و به‌گذشت و به آبادی آدمیان نزدیک می‌آرام از دل صحرا می :استقبالش شتافتند، فریاد زدند

های داغ میهمانش کنیدملعون رجیم، رانده شده به آبادی بازگشته است، بیایید و به سنگ

های آماده را برداشتند و به سوی رحیم شتافتند، رحیم درها سنگ‌مردمان از دوردست

برابرشان ایستاد و آرام شروع به سخن گفتن کرد:

ام تا به مانند دیگران به آبادی روستایتان کوشا باشم،ام تا کار کنم، آمدهآدمیان، آمده خواری متهم نشوم، من نیز چون شما جانم و برای گذران زندگی نیازمندام تا به مفت‌آمده توان جهان را دگرگون‌خوردن و آشامیدن، به من کار دهید و بدانید و که به کار کردن می ساخت

یکی از جوانان روستا فریادکنان گفت:

تو لایق زیستن به میان دیگران نیستی، تو باید از گرسنگی تلف شوی، تو آمده تا در این دیار ،مجازات شوی

دیگرانی به پشت بانی از او فریاد زدند:

کنی‌تو لایق زیستن نیستی، از ما طلب کار می

داد گفت‌رحیم در حالی که سرش را آرام آرام تکان می:

اید حقیقت است، لیک بیکار ماندنم تباهی است، نابودی است، مرا به‌دانم، آنچه گفته‌می کار ساختن و آبادی دیارتان بگمارید تا زنده باشم و نفس بکشم

خوی صحرا فریادکنان گفت‌یکی از جوانان تند:

برو و بمیر، پس از گفتنش سنگی را بلند کرد و به سوی او انداخت، سنگ به رحیم نخورد و ،دیگران مجاب به کوفتن سنگ به جانش نشدند

شد گفت‌رحیم در حالی که به روستاییان نزدیک می:

هابگذارید تا به کنارتان بمانم، بگذارید تا سخنان یکدیگر را بشنویم، شاید که از این گفتن ،دنیایمان تغییر کرد، شاید از هم آموختیم و به تجارب یکدیگر دنیای بهتری ساختیم

یکی فریادکنان گفت: اگر جانت را دوست داری از اینجا دور شو و دیگر به روستا بازنگرد که اینبار حقا کشته خواهی شد

اش سنگی به سوی رحیم پرتاب کرد و اینبار سنگ به دستش اصابت‌بعد از گفتن خطابه ی روستاییان مجاب به‌بارانش کردند، اما همه‌کرد، به پشت بانی از او چند تن دیگر سنگ ی او نشدند و رحیم راه بیابان را به پیش گرفت و از روستاییان دور شد، در میان‌سنگسار دوباره رفتنش، روستاییان فریاد زدند:

ملعون دور شو، به دیار مادری ما بازنگرد، ای رانده شو دیگر به این خاک پا نگذار، برخی ات است و برخی آمدنش را تعبیر به بیچارگی قوم‌روزی و نحسی‌ی تیره‌گفتند که او مایه گونه بود که رحیم به دل بیابان رفت و از روستاییان دور شدپنداشتند و این

کرد، به هر آنچه آنان گفتند،کرد و به دنیای آدمیان فکر می‌هدف مسیری را دنبال می‌بی اند به دنیایی که بر آن معتقدند، به باورهایی که ریشه براند، به دنیایی که ساخته‌گویند و گفته‌می جهانشان دوانده و برای کندنش باید که از جان گذشت، در برابرش ایستادن طغیان است، گری و شورش است، آن شوری است که آنان تو را به مرگ محکوم خواهند کرد به‌یاغی خودش فکر کرد، به مردنش، به مرگی که در نزدیکی جان او لانه کرده است، به مردنی که تا حس از حس مردن آرام‌دیر صباحی او را به خویش فرا خواهد خواند، نخستش سر شد، بدن بی شد و احساس رهایی به جانش رسوخ کرد، با بر خود خواند

اگر بمیرم چه آرام خواهم شد، چه رها خواهم بود، به چه دنیای دور از ظلمتی پر خواهم کشید، آنجای که نیستی حاکم است، آنجا که هیچ از درد نخواهی دید، اما تلنگری به خود به ها او را به خود خواند و گفت‌حس جاودانگی مانده در جان انسان:

زدی، باز باید درشاید دورتر از این دنیا باز زنده بودی باز ظلم بود و باز باید که فریاد می ،ایستادی‌تری می‌ایستادی و اینبار در برابر قدرت عظیم‌ها می‌برابر ارزش

:احساس رهایی را به طغیان تغییر داد و فریادکنان گفت

هر کجا ظلمت حاکم بود من در برابرش طغیان خواهم کرد، در برابرش ایستادگی خواهم ،ام به همین مرام پایبند خواهم بودکرد و تا زنده

باز به یاد مرگ افتاد، یاد رها شدن از این دنیا، یاد مرگی که بسیاری آن را برایش آرزو کس که او را جنایتکار دیده‌کار پنداشته است، هر آن‌کسی که او را خیانت‌اند، هر آن‌کرده وطنان، شاید اجنبان، شاید تمام دنیا و آدمیان، آری همه در آرزوی مرگ اوی هم‌است، همه اند، بودن او تغییر نظم حاکم است، دگرگون کردن جهان و جهان آدمیان است، بودنش چه‌مانده کس را سود خواهد داشت که آرزوی مرگش را نکنند، اگر او فریاد بزند، اگر به فریادش جماعتی برخیزند، چه به روز دنیا خواهد آمد؟

ی‌دنیا چگونه تغییر خواهد کرد و چه کس به دنبال چنین تغییر است، آنان که به اریکه هایشان سوارند از ندانستن به‌قدرت سوارند از مرگش شادمان خواهند شد و آنان که بر گرده اند، آن قدرقدر بر آنان خوانده‌اند، آن‌قدر به آنان گفته‌طبل شادی حاکمان خواهند کوفت، آن هیچ دانستن از او آرزوی مرگش را فریاداند که بی‌واژگان را ملکه بر ذهن و دنیایشان ساخته

،بزنند

کوبی به راه‌رحیم به خود گفت: از مردنم چه دنیایی شادمان خواهد شد، چه جشن و پای نامی سرخواهند انداخت، شاید اگر بدانند چه طغیانی به فریادم به پا خواهد خواست در همین بی :بریدند، به خود نهیب زد و گفت‌از تنم می

باید زنده بمانم، باید که زندگی کنم، باید که باور جان و آزادی را به جهان نشر دهم، باید به فریادم طوفان به پا کنم، انقلاب شکل دهم، تغییر بسازم و جهان را تغییر دهم

هیچ هدف‌ی جانش مستولی بود، توانش را بریده بود، در صحرا بی‌احساس گرسنگی به همه ها باز ایستاد و به زمین نشست، گودالی بزرگ به‌رفت و ناگاه از این رفتن‌مشخصی راه می ،ی رفتن به میان آن را نداشت‌نزدیکش بود، لیک توان حوصله

مارمولکی بزرگ نزدیکش با کمی فاصله در حرکت بود، رحیم رفتنش را نظاره کرد، به او چشم دوخت، گرسنه بود، چند روزی شده بود که غذایی نخورده بود و حال در برابرش جانی به رقص آمده و غریزه، فریاد دریدن سر داد

بدوید و بدرید

خیز کنان به سوی مارمولک حرکت کرد، مارمولک قدری از اوناخواسته رحیم از جای نیم دور شد و رحیم دوباره او را دید، اینبار نه به غریزه که به جان بودنش بر او نظاره کرد، دستانش اش، احساس ترس بر جانش، احساس مرگ که به گریبانش نزدیک‌را دید، پاهایش دم افراشته :شده بود، غریزه بقا و ماندن فریاد زد

:بدوید و بدرید و رحیم فریاد کشید

جان است، چگونه او را بدرم؟

:غریزه فریادکنان گفت

،برای بقا باید که درید، اگر او را ندری زنده نخواهی بود

:جان به پاسخ گفت

بقا به چه قیمت، به کشتن مهر بر جان، به خون ریختن و قساوت، به پروراندن دیوانگی، بقا به چه هزینه

کردند،خواندند و یکدیگر را مجاب می‌درون رحیم بلوایی به پا بود به فریاد بر سر هم می فریاد دریدن و جان انگاشتن، رحیم به چشمان حیوان نگاه کرد، ترس درون چشمانش را دید، به

ها دید، حس مادر بودنش را دید و به کامش غذای برده به جان دیگری راقعر چشمانش احساس ،شنید

:غریزه فریادکنان گفت

ای؟گویی بیمار، از چه سخن به میان آورده‌چه می

درد، او نه مادر است، نه فرزندی به خویش دارد، نه مهری‌او خویشتنش برای زنده بودن می به جان پرورانده است و نه به عشق زاده شده است، بنگر جهان پیرامونت را بنگر و بشناس، اند، چگونه به‌ی حیوانات را نظاره کن، چگونه جان یکدیگر را برای بقا دریده‌دریدن همه درند؟ای که فرزند خویش را می‌اند، فراتر برو، آیا ندیده‌یکدیگر رحم نکرده

:رجیم درون جان رحیم فریادکنان خواند

ام،ای به محال درونش کمال خوانده شد، لیک من که خردمند و دانا شمرده شده‌آنچه گفته هایت کردندچگونه به خرد، چگونه به فهم، چگونه به دانستن جان بدرم، آنان اگر هر چه به گفته به غریزه بود، به فریادهای ننگین تو بود، به نیاز و در حصر بقا بود، لیک من که به دانستن به خرد ،ام را تأیید کنددانم و باید عقلم آنچه کرده‌کنم را می‌ام، من که آنچه می‌آذین شده

ای، یا به قساوتم، یا باید خود را به غریزه بفروشم و عقل رایا تو به دیوانگی من چشم دوخته به خدمت آن در آورم که بقا را پشتبان شود و یا به فریاد آن مهر سر دهم، باید به نقصان عقل دانم، یا به فریادهای تو به هنجارهای پر قساوتت سر تعظیم‌بینم و نمی‌قسم شوم که هیچ نمی‌هم فرو نهم، سجده بر آلت دیوانگی فرود آورم، بر جنون و ظلم صحه نهم و آن شوم که تو خواهی، آن جان پر نیاز در قساوت، آن که بر غریزه عقل را خوانده است، آن که به مدد ازمی ،خرد در قساوت پیش رفته است

خواهم،اما من فراتر از اینان جانم، مهرم، عشق و دوست داشتنم، جهانی فراتر از نیاز می پرورانم‌تر از غریزه می‌خواهم، جهانی بزرگ‌جهانی والاتر از بقا می

شنید همه راحیوان کماکان به جایش مانده بود و رحیم به فریادهای درون همه را می :خواند و حال فریاد زدمی

اید رامن جانم، جانی به مهر دور از دنیای دیوانگی آدمیان، من فراتر از آن چه بقا خوانده خوانم‌می

خواند، برای زنده‌اینبار هر چه در دنیای درونش بود آمده بود تا عقل را زایل کند، عقل می توانی جهان‌ماندنت نیازمند آنی، نیازمند دریدنی، اگر ندری از میان خواهی رفت، چگونه می

ای پدید آوری؟تازه

رحیم فریادکنان اینبار به جهان خواند:

توان‌توان درید و ادعای ندریدن کرد، نمی‌توان درید، نمی‌برای ساختن دنیای بی دریدن نمی ای به هدف رسید که وسیله ساختن هدف درتوان به هر وسیله‌از مهر گفت و قساوت کرد، نمی پیش رو است

ها رفت، رفت و از دنیای او دور ماند، رحیم‌از فریادهایش حیوان دور شد و به دوردست خواند:

زیستید، ای کاش دنیایتان هزاری دورتر از ما بود، ای کاش‌ای کاش به دنیایی دورتر از ما می دنیایی برایتان پدید آوریم دورتر از تمام دنیای آدمیان

حالی بلند شد و خواست که به راهش ادامه دهد اما نزدیک به‌حال بود و در بی‌رحیم بی ،گودال که شد ناگاه به درونش افتاد

ای به وجودش دمیده شد، آب به صورتش نشست،گودال عمیقی نبود و با افتادنش جان تازه ای از آب افتاده بود، چند روز بود که آبی نخورده بود، دهانش خشک‌صورت به درون حفره‌به برد،ی حیات را به جان فرو می‌داد و این مایه‌بلعید، به درون می‌زبانش ترک خورده و آب را می ،شدگرفت و دوباره پرورانده می‌شد، جان می‌زنده می

بعد از خوردن آب بود که حال و هوایش کمی به جا آمد، با خوردن آب بود که توانست اند، گیاهانی‌دور و اطرافش را از نظر بگذراند و دید که گیاهانی گوش تا گوش حفره را پوشانده ،کوچک و صفت

معطلی به دهان کرد، هنوز آن را نجویده بود که فریاد غریزه به‌دست بر گیاه برد و آن را بی سراغش آمد، غریزه بود شاید استدلال عقل در حصر بقا مانده بود، شاید این سالیان حکمرانی زدغریزه بر خرد بود هر چه بود فریاد می

ای که جان برون آمده از خاک در دل صحرایی که‌ای، وامصیبتا که جان دریده‌چه کرده ای، چه گفته بودی از ندریدن، از نخوردن و خون نریختن، حال‌جان بر آن غنیمت است را دریده ای، چه باقی خواهد ماند از آن اهداف والایت، از آنچه بر آن‌ای و جان دیگران را دریده‌آمده ،بالیدی و وسیله را به تکمیل هدف خواندی

آیا حال به این وسیله برای زنده ماندن ندریدی تا ندریدن را ابلاغ کنی؟

بریم و آنچه‌رحیم و جان و مهر و خردش فریاد زدند: ما به خاک قانعیم، دست بر خاک می ی صحرا به ما داده است را بر زبان خواهیم کشاند، ما به نخوردن و هماره در نخوردن‌شن و ماسه ماندن آرزومندیم، ما به از میان بردن نیاز و شهوت و غریزه و بقا رویامندیم، لیک جهان چنین خواهد گذاشت، اجازه زنده بودن به ما خواهد داد؟

ای وای که چه دنیایی است، ای وای آنان که تا آرنج دستانش به خون و خون ریختن آلوده زند نه خونش به زمین‌اند تا از جان دیگران حمایت کنند، از جان آنی که نه فریاد می‌است آمده زند سر بریده‌شود حمایت کرده است، در حالی که فریادکشان حیوانی را که ضجه می‌ریخته می هایش را به زمین ریخته با جنین اواست خونش را به زمین پاشیده و پس از چندی که دل و روده ها و فریادها سر بریده‌روبه رو است که جان دارد و باز به دریدنش در آمده و او را به تمام ناله است

اید، به‌اید، چگونه عقل را به حصر خویشتنتان در آورده‌ای وای که چه جهانی ساخته اید که حال به مدد از عقل و خرد برای‌قساوتتان گره زدید، آن قدر در این دیوانگی به پیش رفته ایدقساوت و خونریزی دلیل و استدلال تراشیده

قدر در این عقل و به حصر آمده بر غریزه‌حال آدمیان که از دیربازی به عقل آذین شدند، آن غوطه خوردند که قساوت بخشی از باورشان شد و حال برای ظلم برای ترویج قتل عوام و دریدن کننداندازند و از آن طلب راه می‌برای زشتی هر بار به همان عقل در حصر دست می

گفت، همه آمده بودندخورد و باز به افکار درونش پاسخ می‌رحیم گیاه بر صحرا مانده را می تا او را به قضاوت بنشینند دوباره آنچه عقل خوانده شده بود فریاد زد:

ای،ایم، لیک تویی که به مهر ما را فرا خوانده‌ما همگان در پستی و حصر غریزه در آمده ای چگونه به دریدن قانع شدی، چگونه حاضری‌تویی که برای جهان بی دریدن به میان آمده گیاهی را بدری و باز فریاد از ندریدن سر دهی

جان به تنگ آمده گفت:

دانم همه برای بودن‌دانم بودنمان به جبر، به میان آمدنمان به جبر است، می‌دانم، می‌آری می ی زیستن و حیات به چنگال زشتی در آمده و نیازدانم که این چرخه‌باید که زشتی روا داریم، می دانم آنچه به میان آمده دور از جهان مهر و عاشق بودن است،ما را به بند کشیده است، می ام، همه را ازها است، همه را از پیشتری دانسته‌دانم آنچه دنیا برایمان ساخته جهان زشتی‌می ها، گیاهان به مرگ‌ها، خون ریختن‌ام، فریاد زدن‌ها را به چشم دیده‌دریدن‌ام، جان‌دوردستی دیده خواهم از زشتی‌خواهم بهتر باشم، می‌ام، اما من به مدد از عقل می‌ام، همه را دیده‌رسیده را دیده

خواهم آنچه نظم‌خواهم به بند قساوت در نمانم، می‌تا آنجا که توانم است دور شوم، می
،دیوانگی است را بر هم زنم

دانم که به نیاز باید که زشتی روا داشت،دانم که نیاز ما را به بند در آورده است، می‌آری می
ایم، فریاد کشیدنش رااما خود به قضاوت بنشین، گیاهی که درد کشیدنش را به چشم ندیده
بازی دنیایشان راایم، عاشق شدن و عشق‌بینیم، مهر و عشق میان مادر و فرزندانش را ندیده‌نمی
ایم،ایم، خون به زمین ریختنشان را ندیده‌ایم، به وقت چیدنشان زجر کشیدنشان را ندیده‌ندیده
،ایم، آن را چگونه به قیاس حیوان بریم‌ها را ندیده‌فریاد زدن و هزاری رنج

انبات را نه برای لذت و شهوتمان نه برای دیوانگی نه برای رنج دادن که برای زنده بودن و
هایت در جهان ببین، جهان‌ایم، حال بدان و این را به چشم‌در این چرخه ماندن تنها تناول کرده
های بزرگ‌جهان عینیات است، جهانی است که باید به ارمان والا نزدیکش کرد، به ایده
نزدیکش کرد، باید آن چه در رؤیا است را بر آن ساخت، اما جهانی است که در آن ظلمت پدید
آمده نیاز بخشی از آن شده و ما آمده تا در برابر این افراط بایستیم، آمده تا آنجا که جهان را
توان بدل به جایی برای زیستن کرد بدل کنیم، آمده تا آنجا که توان است دنیای را تغییر دهیم‌می
ها از آن پدید آوریم‌ی جان‌جایی برای زیستن همه

رحیم کمی خورد و کمی چید، آبی هم برای خود تدارک دید و بعد از کمی استراحت از
ای بنا کرد تاهای کوتاه خانه‌آنجا دور شد، به دل صحرا برای خود در قلب یکی از گودال
،زندگی کند

ای که سقفی کوچک داشت و دیوارهایش گودال در دل صحرا بود، سقفی که ازخانه
هایی‌گونه زندگی را گذر برد تا شبی صدای ناله‌خارهای به قلب صحرا تدارک دیده بود و این
او را به خود خواند

کرد،ی او به زمین نشسته ناله می‌ای دورتر از خانه‌های کودکی بود که در گوشه‌صدای ناله
کشید، رحیم او را به آغوش گرفت و به داخل گودال برد، دست‌سوخت و فریاد می‌در تب می
،بر صورتش گذاشت و از سوختنش سوخت

اش ریخت، مقداری آب به دهانش برد وبه سرعت ظرف آبش را به پیش آورد و بر پیشانی
اش گذاشت، بعد از آن که اوای کند و آغشته به آب کرد و بر پیشانی‌بعد از لباسش تکه پارچه
تر شناخته بود مقداری نمک به همراه‌را به داخل گودال خواباند رفت و در دورتری که از پیش
خود آورد و گیاهانی که محل روییدن آن را در این روزها شناخته بود

گونه وقتی به داخل گودال‌تکه چوبی که بر زمین افتاده بود را نیز با خود همراه کرد و این

رسید، ظرف چوبی را به نمک و آب پر کرد و پاهای کودک را در آن فرو برد، بعد از چندی آرام آرام کمی از آن گیاهان چیده به دهان کودک گذاشت و بعد از چندی او شروع به جویدن ،کرد

کودک آرام از آن خورد و بعد از چندی خوابید تا صبح رحیم او را تیمار کرد، آب بر ی بر پیشانی را با آب تازه خنک‌پایش را تغییر داد، گیاه چیده را به او داد تا تناول کند، پارچه اش گذاشت تا صبح دمای بدنش کم شد، حالش بهبود یافت و توانست سخن‌سرد بر پیشانی بگوید

توانست سخن بگوید،به شب هزاری کابوس خوانده بود، هزاری فریاد کشیده بود و حال می توانست به رحیم بگوید که کیست، در پاسخ پرسش رحیم که از کجا به این صحراحال می :ای گفت‌رسیده

ام دور شدم و ناگاه خود را به قلب این صحرا یکسان دیدم، این صحرا که‌از محل زندگی خانه را از ما دور کرده است، این صحرا یکسان که همه جایش یک شکل و همانند است، اینجا که اگر از خانه دور بمانی دیگر شناخت راه بازگشتت ناممکن است

رحیم گفت: از روستاییان نزدیک به صحرا هستی؟

:کودک پاسخ گفت: آری از همانانم، بلافاصله بعد از پاسخ گفتن فریاد زد

کار هستی‌آیا تو همان ملعون رجیم و خیانت

رحیم گفت: آری همانم

:کودک ترسیده بود، دست و پایش را جمع کرد و گفت

... تو را به هر چه باور داری مرا از بین نبر، مرا به اجنبان مفروش، مرا نابود نکن، مرا

:رحیم در حالی که برخاسته بود گفت

ات، ببرم‌برخیز تا تو را به سوی روستاییان و خانواده

کودک گفت: نیازی به بردنت نیست، تنها بگذار تا از اینجا دور شوم و مرا از بین نبر و نکش

:رحیم در حالی که از گودال بیرون آمده بود گفت

دانی؟آیا مسیر بازگشت به روستا را می

کنم‌کودک با حالتی مستأصل گفت: نه اما پیدا می

اش گذاشت و گفت‌رحیم دست برد و او را به روی شانه:

،ات خواهم رساندرسانم، تنها تو را به خانواده‌نگران نباش به تو آسیبی نمی

های رحیم نشسته بود گفت‌کودک در حالی که بر شانه:

خوری که مرا آزار ندهی‌آیا به خاک اجدادی و بقایش قسم می

خورم که تو را هیچ آزار نکنم‌رحیم گفت: آری به جان و آزادی قسم می

گونه بود که رحیم به سوی روستا رفت و بعد از چندی در حالی که مدام کودک از اواین کار بودن رحیم را از خاطر برده بود به روستاکرد و دیگر آزار رساندن و خیانت‌سؤال می ،نزدیک شدند

زدند و با دیدن رحیم و کودکی به دوشش به سوی اوجماعتی هراسان در روستا پرسه می های او فرود آوردندهجوم بردند و در چشم بر هم زدنی کودک را از شانه

شد گفت‌کودک در حالی که از رحیم دور می:

رحیم بابت نجاتم از تو سپاسگزارم

مردمی که از دیشب به دنبال کودک به همه جا سرک کشیده بودند و حال او را در آغوش رحیم دیدند به او گفتند:

آیا او را دزدیده بودی؟

ای کردند که کودک‌ای کنی و شروع به جنجال تازه‌خواستی با او از ما طلب خواسته‌آیا می شد گفت‌فریادکنان در حالی که از صحنه دور می:

،دیشب به دل صحرا گم شده بودم او مرا به خانه بازگرداند

او مرا ندزدیده بود

ی احترام و تشکر برای‌روستاییان و پدر کودک که حال از ماجرا خبردار شده بودند به نشانه ای داری از ما بخواه تا برایت‌او سری تکان دادند و به آخرش پدر کودک گفت: اگر خواسته اجابت کنیم، ما پاسخ خوبی را به خوبی خواهیم داد

رحیم با نگاهی که شوق بر آن نقش بسته بود گفت:

،خواهم مرا به روستا و در میان خود راه دهید تا کار کنم و به کنار شما زندگی کنم‌می

باران و سنگساران‌خواستند او را فحش‌جوانان روستا در حالی که خشمگین بودند و می

:کنند، به احترام پدر کودک خاموش ماندند و پدرش با مشورتی کوتاه به بزرگان گفت

توانی به روستا زندگی کنی، کپری برایت تدارک خواهیم دید و از این به بعدزین پس می تو را به کاری خواهیم گمارد

:بعد از گفتنش بود که یکی از بزرگان خواند

این را بدان که اگر دست از پا خطا کنی و جوانان ما را منحرف کنی اینبار به رجم تو را ها روستاییان در کسری از دقیقه از آنجا دور شدند و رحیم به‌خواهیم کشت، بعد از این گفته ها آغاز کنداش را به دل روستای تبعیدی‌دنبالشان رفت تا زندگی تازه.

فصل ۸

به من اجازه دهید تا این کار را عملی کنم

رحیم این را گفت و در انتظار واکنش حضار ایستاد، چند روزی بود که به همراه مردان ها به دل کپری که برای او تدارک دیده‌شد، از کار راضی بود و شب‌روستا برای کار خارج می ها بلافاصله بعد از رسیدن به کپرش باخوابید، بیشتر روز را به سر کار بود و شب‌بودند می ،رفت‌های سنگین به خواب می‌چشم

ی روز به میان کار آرزوی به‌اما نه تنها در همان چند صباح پیش از خواب در کپر که همه داد، آرزوی تعلیم و تربیت، آرزوی که همای سعادت پیروزمندی آدمیان‌دل مانده را بال و پر می رساند، از همان پیشترها و به دل کودکی‌ی تغییر می‌دید، آرزویی که او را به قله‌را در آن می کرد تا آموزگارانی باشند که او را به‌نشست، آرزو می‌های درس می‌آنجا که خویشتن به کلاس های در خاک‌راه بِه زیستن رهنمون کنند، اما دریغا که همه فریاد گذشتگان را سر دادند و از لب ی آنان نجوا خواندندمانده

جانان را فراخواست نه از صدای گذشتگان که به ندای جان خویش هم‌حال رحیم می نگریست، به اینکه جماعتی در برابرش بنشینند وبخواند، هماره به این رؤیای آموختن و تعلیم می اند، بیاموزند تا به فردا آن کنند که جان و جهان درها به او آموخته‌از آن دریای معرفتی که جان آن پاسداشت شود، رؤیای آموختن و کودکان، در کنارشان بودن و آنان را آزمودن، این رؤیا به ی او را گسستی افکار در هم تنیده‌آخرش بر زبان رحیم آمد و یکی از روستاییان رشته

غیر ممکن است، این کار دیوانگی است، چگونه به کسی که به مام میهن خیانت کرده و ی افکارش در خیانت بر هم تنیده است، شغل آموزگاری دهیم و او را معلم فرزندانی کنیم‌ریشه ،که به فردای میهن باید پاسبان آن باشند

:یکی دیگر از جمع روستاییان فریاد زد

های کهن ما را به سخره‌ی ارزش‌کارانی را خواهیم دید که میهن و همه‌به فردا خیانت گیرندمی

:یکی از جوانان تندخوی صحرا فریاد زد

کار به دل روستا دیوانگی بود، حال کودکان دیار مادری رااز همان ابتدا راه دادن این خیانت هم به او بسپاریم و دیوانگی را نشر دهیم

ها چشم‌ای در آسمانبه تمام مدت گفت و شنودها رحیم مسکوت مانده بود، به پرواز پرنده های خویش فراگشاید و آسمان را به همراهی بال‌اند پر می‌دوخته بود که رها از هر آنچه خوانده خوانده است، در همین میان بود که یکی از همان جوانان روستا فریاد زد:

کنیم وی او صحبت می‌دریابید، این مرد دیوانه است، رفتارش را به درستی بنگرید، ما درباره گونه‌او سر به آسمان برده و پرواز جانوران را به نظاره نشسته است، چند بار او را به کار این اید، همین خود من بارها به اوجواب مانده‌اید، چند بار او را مورد خطاب داده و بی‌دیوانه جسته ،ام‌ام و از او هیچ جواب دندان شکنی نیافته‌تاخته

سپاردای نمی‌او دیوانه است و هیچ عقل سلیمی کودکان را به دیوانه

یکی دیگر از روستاییان گفت:

ام که‌های شما و این دیوانه خواندن او کاری ندارم که بسیار به دل روستا شنیده‌من به خطابه هااند و این ضد و نقیض‌اند، او را عارف و صوفی خطاب کرده‌او را آرام و صبور پنداشته سو که او را پست خواندند چه‌سو که به او القاب والا عطا کردند و از این‌ارزش است، از آن‌بی بین باشید، او درس خوانده‌بسیار که از طراوتش حب و بغض به مشامم رسید، اما دوستان واقع است، توان آموختن خواندن و نوشتن به کودکان ما را دارد، در این روستای دورمانده از پایتخت، در این روستای نفرین شده و تبعیدی از فرهنگ چگونه کودکان خود را بیاموزیم، چگونه آنان را به طریقتی تازه بیالاییم تا به کی در این در خودماندگی بمانیم و در انتظار نشینان بنشینیم، شاید آنان آموختند و از میانشان یکی رفت و علوم پایتخت را برایمان به‌پایتخت یادگار آورد، شاید یکی از آنان رفت و به بازگشتنش ما را آراسته کرد، روستایمان را آباد اند، بهره بردیم‌ساخت و به فردای دورتری ما نیز از آن لذات که پایتختیان بهره برده

یکی از جوانان روستا با تمسخر گفت:

های درسی او خواهیم یافت‌ها را با دایر شدن کلاس‌تمام این پیشرفت

خندیدند، برخی به‌زدند و برخی می‌ای در میان روستاییان در گرفت، برخی فریاد می‌همهمه بافتند که رحیم گفت‌نگریستند و برخی غر و لندکنان چیزهایی به هم می‌خشم به یکدیگر می:

خورم که جز مهر، هیچ به آنان نیاموزم‌در برابر رویتان به جانم سوگند می

یکی فریاد زد:

مهر بر وطن‌ی بی‌شده‌همان خواندن و نوشتن را بیاموز، مهر پیشکشت، رانده

دیگری گفت:

قسم بخور که آنان را به راه زشتی نخوانی و از راه به در مبری

دیگری فریاد زد:

آری قسمش را جدی بگیر، او در تمام سالیان پیشتر هم برای حفظ خاک اجدادی قسم خورده بود

نگریست، دیگر پرنده در میانش جای نداشت و از روستا ورحیم به آسمان آبی می گاه به طول عمرم به‌کرد: من هیچ‌روستاییان دور شده بود، رحیم آرام و زیر لب مدام تکرار می های پیشینیان کافرم،ام، من به آموزه‌ام، من به همرنگی شمایان در نیامده‌وطن قسمی یاد نکرده ام‌ام، نژاد را پاس نداشته‌من مؤمن به جان و مهر بودم، خاک را نپرستیده

خواند که یکی از روستاییان با تحکم بیشتر از دیگران رو به‌رحیم آرام آرام و زیر لب می جوانان فریاد زد:

اید و یا فرزندی ندارید حق شرکت دربه شما مربوط نیست، شمایانی که هنوز ازدواج نکرده اید، آنگاه که فرزند دار شدید فرزند خود را به‌سود به اینجا پا نهاده‌این جمع را نداشته و بی مکتب او نفرستید، اما شمایان که کودک دارید بمانید که شور خواهیم کرد

جوانان روستا غر و لندکنان از میان آنان دور شدند و به رحیم تاختند، هر کس چیزی گفت، مهر بر وطن شناخت‌یکی او را رانده شده خطاب کرد و دیگری او را ملعون خواند، یکی او را بی کرد، استقامت دیگران را درو دیگری به او دشنامی داد و رحیم که اینبار وزش باد را نظاره می ریشه بر آسمان را دید و آرام‌دید، خارهای بی‌دید، حرکات مواج او را به آسمان می‌برابرش می به ندای یکی از روستاییان گوش سپرد:

چه کسانی بر دایر کردن مکتبی برای کودکان به دست این جوان تازه آمده به دیارمان گونه رأی دارند، از جای برخیزند تا این قائله را خاتمه دهیم‌اند، آنان که این‌موافق

رحیم چشمانش را بست و برخاستنشان را ندید، در برابرش باد خروشانی را دید که به مصاف او آمده است، نه شاید در برابر او نایستاده بود شاید برای بر کندن آن چه پیشترها خوانده بودند های فاسد و مسمومش‌اند، آنچه ریشه‌ها کاشته‌آمده بود، شاید آمده بود تا آنچه در این هزاره دانست باد برای بر کندن چه به میان آمده است، اماجان را به بند در آورده است را بر کند، نمی چشید که یکی از روستاییان گفت‌هایش را بر صورتش می‌نوازش و گاه تازیانه:

دهم که فرزندم را برای دیوانه شدن به مکتب اوها را دایر کنید اما من قول می‌این کلاس نفرستم

رحیم به کپر بزرگی که با دیگران بنا کرده بود چشم دوخت، روزهایی را برای برپایی آن آمدند گفتند تا برایشان اسباب مورد نیاز راتلاش کردند، به آن دسته از تجار که به روستا می ای بود، جایی برای آموختن‌فراهم آورند، کودکان شادمان از آمدن به کپری شدند که جای تازه ،و تعلیم، قرار بر این بود که تا چندی دیگر آنان بخوانند، بنگارند و به فردایی بیندیشند

ای بنوشند و به فردا بر دیگران‌اند جرعه‌هایشان را باور کنند، از آنچه محروم مانده‌اندیشه بنوشانند، شادمانی کودکان به شادمانی رحیم تصادم کرد و یکایکشان را به آغوش گرفت، یکی شناخت در میان همان صحرا و آن شب دور، در میان تب و سوختن، اواز آنان را از پیشتری می آموزان دیارشان بود، آمد و به پیش همه در برابر رحیم نشست و بعد از چندی رحیماولین دانش ،نیز برابرشان به زمین نشست

ها راساختند، واژگانی که جمله‌برایشان خواند، حروفی را ترسیم کرد که واژگان را می ها ساختند و پرداختندآموختند را به دل جمله‌بارور کردند و سرآخرش آنچه باید می

کشیدند تا کودکان روستاگذشتند و یکدیگر را به آغوش می‌روزها به پشتبانی از هم می ها چگونه بیندیشند،بیاموزند چگونه بنگارند، چگونه بخوانند و به باروری خواندن و نوشتن شد، کودکان پرسش کردند، طالب دانستن هر چیز بودند، هرها یک به یک آغاز می‌پرسش ای را به دید تردید نگریستند و شک به دلشان آغاز شد، تشکیک کردند و باز خواندند،خوانده ی میان تجاهل و تعاملشان آنان را به وادی دانستن برد، گاه به گلاویزی تعصب خاموش‌مبارزه گرشان آنچه تعصب ساخته بود را ویران کرد، باد وزید و هر چه‌ماندند اما روح پرسش های فاسد ساخته بود را بر کنددوردستان به ریشه

در این کلاس آموختن هماره خبر از گفتن نبود، گاه دیدن بود، گاه تلمس بود و گاه تأمل ای به جمعشان راه یافت، یکی ازبود، روزی از این روزهای آموختن بود که میهمان سر زده های زنده در دل صحرا، همان جان دوردستی که سخن از غریزه گفت، رحیم را فرا خواند وجان او را از خود بیرون راند، مارمولکی به میانشان آمده بود، راه را گم کرده بود، راه دیارش را، راه ای راخانه و حریمش را اما کودکان از آنچه آموخته بودند نشان دادند، آنان به تعلیم هر کرده بردند، اگر از دیربازی بر آنان خواندند که مار، دیو روی زشت سیرت است، اگر درپیش می بردند تا او رابرابرت از آنان دیدی بر او رحم مکن که تو را خواهد درید، سلاح به دست می بدرند، باز ندای دیربازان به گوش رحیم خواند

بدوید و بدرید

گونه فرماناز آن دیربازان بر آنان خواندند که آنچه در برابرتان است را بدرید که غریزه این داده بود، اگر او به شما نزدیک شده است به ترس سر تعظیم فرود آورید و پیش از آنکه شما را ،بدرد او را بدرید که راز بودن و ماندن و بقا در چنین ترس ذاتی به جان است

های پیشینیان به آنان فرمان خواند، به آنان‌خیز شده تا جان برابر را بدرند، آموزه‌کودکان نیم گفت و آنان شنیدند، دیدند، از آن دیرباز همه را به چشم دیدند، گاه به فرمان پیشترها آموختند و شد را نه به فرمان دوردستی نه به حکام‌وامصیبتا از آن روز که آنان دیدند و آنچه باید تعلیم می ،شورتختی که به فعل در بی بختی دریدن دیدند و آموختند

خیز کرد تا به بقای‌ها فرمان راند، بر آنان خواند و آنان را نیم‌باز ندای پیشینیان به گوش ها تا به عمل وها و باورها تا به فرمان و آموختن‌خویش تا به غریزه و ترس در وجود تا به آموزه ،ها بدرند و باز بدونددر خود ماندن

یکی خواست برخیزد و بدود که رحیم خواند بر جای بنشین، آسوده باش که او آرام است، او تو را تهدید نخواهد کرد، او تو را در مرگ نخواهد خواند، آرام باش، بر جای خویش بنشین ای از او بر تو نخواهد رسیدکه صدمه

،همه آرام بر جای خود ماندند، تکان نخوردند و به رحیم چشم دوختند

ی کپررحیم آرام به سوی او رفت، با رفتنش او دور شد و از مهلکه گریزان بود، به دروازه گذشت، آموخت‌که رسیدند در چشم برهم زدنی او دیگر نبود، اگر راه دیارش از این کپر می که باید از دورتری به حریمش سر زند، اگر آمده بود تا به تحریکش پاسخ گوید، دانست که در این کپر تاریک جایی برای زیستن نیست، او رفت و همه چیز را دانست لیک او به دیگران از این هایش نیاموخت و هیچ بر آنان نگفت، لیکن آدمی هر آنچه آموخته بود را به زبان راند، ازدانسته گونه هر روز بیشتر به پیش رفت، لیکن چه مصیبتی که هرآنچه دانسته بود بر دیگران خواند و این گونه تلاطم میان حق وکس هر چه پنداشت را به زبان راند، هر چه دید را به میان آورد و این باطل به جریان افتاد

باری کسی به نیش ماری زهرآگین بر زمین ماند و فریادکنان به هر آنچه ابنای بشر بود خواند ای از میان برد،او مرا به زهر بدسیرتی خود کشته است، او پر از کین آمده تا بقای ما را به خدشه او آمده تا یکایک ما را در خویش بکشاند و ریشه از نسل ما برکند، او به جنگ با ما برخاسته گونه خواندنش ترس به میان آدمیان راه داد، آنان آنچه را خواندند که او در دیربازی‌است و این خوانده بود و صدا هر روز بیشتر و پیشتر رفت، رفت و به آنجای رسید که او را زشتی و پستی

دانستند، او را دشمن قسم خورده خطاب کردند و آن شد که هر کس هر چه در بر داشت را به دست گرفت تا ریشه از بودن آنان برکند

رحیم آرام به میان کودکان خواند:

دوست داشتید با او چه کنید؟

یکی از کودکان گفت:

دوست داشتم جان او را بدرم که دیگر پا به میان قلمروی ما نگذارد

دیگری گفت:

دوست داشتم او را از این حریمم دور کنم که جای ماندن او در میان ما نیست

دیگری گفت:

کشتم تا بداند سر بر حریم دیگران بردن چه مجازاتی خواهد داشتباید او را می

رحیم گفت:

اید؟آیا تا کنون سر بر حریم دیگران برده

گفتند: خیر، اما بهای از کودکان را در بر داشت که می‌نخست گفتن رحیم صدای یکپارچه گذر کوتاهی از زمان چندی بر آمدند و از خاطراتی به تجاوز بر حریم دیگران گفتند

رحیم از همانان پرسش کرد:

آیا دوست داشتید آنان شما را جزا دهند؟

القول همه پاسخ دادند: خیر و رحیم در ادامه خواندمتفق:

آیا به باورتان این حریم روستا تنها از آن شما است، آیا هیچ تن دیگر در آن منزلی نگزیده است؟

های دیگری دادند که چراباز به سرعت همه خواندند: خیر و پس از چندی برخی پاسخ ،اند، اما این حریم از آن ما است، این دیار قلمروی ما استدیگرانی هم به اینجا منزل گزیده

دانید چگونه حریمتان محفوظ و دست نخورده خواهد ماند؟رحیم گفت: می

برخی فریاد زدند با پاسداشت از آن، برخی خواندند به ایستادگی و جنگیدن، برخی خواندند به مقاومت و غرور و به آخرش رحیم گفت و اگر کسی قدرتمندتر از شما بر شما چیره گشت

چه خواهید کرد، اگر آنان شما را مغلوب کردند چه خواهد شد؟

همه فریاد زدند: کسی توان چنین کاری را نخواهد داشت، ما قدرتمندترین آدمیانیم، ما از تر و والاتریم، ما پیروزمندان و برترینانیم‌همه بزرگ

:گونه گفت‌رحیم این

اگر مردمانی بیایند که از شما برتر و والاتر باشند، اگر موجوداتی آمدند که از شمایان تر و قدرتمندتر بودند و شما را یارای مقابله و جنگ با آنان نبود چه؟بزرگ

کودکان به فکر رفتند و هر کدام به ذهنشان تصاویری ساختند، گاه از آدمیانی که به غول انگیز و قدرتمندمانستند، گاه از حیواناتی قوی هیکل و اساطیری، گاه به موجوداتی وهم‌می

:یکی از دل همان کودکان گفت

پس برای آنکه حریممان محفوظ بماند چه باید کنیم

رحیم گفت: به حریم دیگران حرمت نهید، حریم دیگران را پاس بدارید

:ی دیگر کلاس فریاد زدکودکی دیگر از گوشه

توان ازگونه نمی‌کنند، این‌دارند، آنان که به ما تجاوز می‌اما آنان که حریم ما را پاس نمی خاک اجدادی دفاع کرد

رحیم خواند: اگر همگان به چنین باوری روی آورند، اگر همگان بر این باور داشتند که حریم دیگران را پاس بدارند دگر کسی بر دیگری تجاوز نخواهد کرد، اگر شما نخستین این ی عظیم باشید شاید به فردا درختی سر بر آورد که در آن همه حریم دیگران را پاس داشتندریشه

ور شدند من‌یکی از کودکان گفت: اگر ما حریم دیگران را پاس داشتیم اما آنان به ما حمله ،با آنان خواهم جنگید، من آنان را به نابودی خواهم کشاند

:شد گفت‌رحیم در حالی که به او نزدیک می

دردآیا آن جان پیشین که از کپر دور شد هم برای تجاوز به خاک تو آمده بود، آیا او را بی و رنج نتوانستی از حریمت دور کنی؟

،ی تأیید سر تکان دادکودک به نشانه

:رحیم در حالی که در برابر دیگر کودکان بر زمین نشسته بود گفت

اند، بر آن‌های خود را ساخته‌به نظرتان چه تعداد دیگری از جانداران در این صحرا حریم

گذرند؟ورزند و برای پاسداشتش از جان می‌حریم به مانند شمایان عشق می

:یکی از کودکان گفت

سازند، چگونه برای پاسداشت آن‌ام که چگونه خانه می‌ها، من آنان را دیده‌مثلاً مورچه ،اندسربازانی را به بیرونش گمارده

گونه چندین مثال در کلاس جریان گرفت که بحث با یکی ازدیگری مثال دیگر زد و این های کودکان به سوی دیگر رفت‌گفته

اندترند، ما بر آنان غلبه داریم و آنان در برابر پوچ و بی ارزش‌اما آنان از ما کهتر و بی ارزش

:یکی از کودکان در پاسخش گفت

اگر گروه قدرتمندتری بر ما غلبه کند چه؟

آیا آنان هم ارزش والاتری از ما خواهند داشت؟

آیا آنان هم ما را پوچ و بی ارزش خطاب خواهند کرد؟

بحث در کپر میان صحرا بالا گرفت و هر کدام از کودکان نظرات خود را بیان کردند، کودکانی که دورتر از دیگران در بند تعصب وامانده بودند، کمتر به گوششان خوانده شده بود و کردند، هر پرسشی‌های مرسوم غوطه خورده بودند، کودکانی که شک می‌کمتر در این دیوانگی گفتند، آنان که خویشتن را به بند در نیاورده و هنوزرا هر پاسخی را به پرسش دیگر پاسخ می شان والاترین نبودترس و تعصب به میان اندیشه

رحیم پرسش کرد

والاترین ارزش به وجودتان چیست؟

ها خواند، کسی پدرش را، یکی‌هر کدام پاسخی گفتند، یکی مادرش را والاترین ارزش خاک اجدادی و حریمش را و سر آخر یکی از جمعشان گفت: جانم، جانم والاترین ارزش به وجود من است

اید اگر جانی در برتان نباشد هیچ ندارید تا آن را ارزش والای‌رحیم گفت: آیا فکر کرده زیستنتان بدانید؟

اگر جانی در برتان نباشد، از شما چه باقی خواهد ماند؟

،یکی گفت: مادرم به جای خواهد ماند

یکی از کودکان پاسخ داد: اما تو نیستی که او را بنگری

کودک به سرعت گفت: اما او که هست تا زنده بماند و زندگی کند

:کودکی که پیشتر او را مورد خطاب قرار داده بود گفت

و اگر او جانش را از دست دهد چه خواهد شد؟

باز کودکان با هم سخن گفتند، هر کدام پاسخی داد و دیگری به پرسشی در برابر او ایستاد تا به آخرش رحیم گفت:

ها است، اگر ایمان بیاوریم که برای‌رأی شویم که جان والاترین ارزش‌دل و هم‌اگر با هم هم توانیم‌جان هیچ معنایی نخواهد داشت، آیا می‌زیستن، ما متکی به جان هستیم و این بودنمان بی کسی را بر دیگری افضل بدانیم؟

حوصله شده بودند با همهمه با هم سخن گفتند و یکی از میانشان ایستاد وکودکان که بی فریاد زد:

تنگان کوردل، آن قوم یأجوج‌ها به نزدیک ما زیسته است، آری آن چشم‌ترین جان‌پست ،ها هستند، کودک این را گفت و از کپر بیرون رفت‌ترین جان‌مأجوج نزدیکمان پست

ها افتاد، آنجا که در پایتخت جماعتی را پست‌رحیم به افکارش غرق شد، باز به یاد دوردست های استخر ازانگاشتند، آنجا که در دیار مادری اجنبان را پست شمردند، آنجا که بر دروازه پست بودن اجنبان سخن راندند، آنجا که کودکی به جرم اجنب بودنش مواخذه شد و حال که داردخواند و زشتی روا می‌باز تعصب و دیوانگی بر اجنبان دوردست وهن می

رویان بدسیرت،مایگان فرودست، دونمایگان بدطینت، زشت‌تنگان کوردل، بی‌چشم خردان و هزاری القاب دیگر، باز همه به گوشش خوانده‌مغزان، بی‌بارگان، پوچ‌خسیسان، زن ها در میان آبراهی که دو قوم را از هم دور کرده بودسوی و در دوردست‌شد به فلاتی در آن‌می یکی دیگری را چشم تنگ و کوردل خواند و آن دیگر آنان را بدطینت و بدسیرت نام نهاد، باز خون به جریان افتاد و مرزهای میانشان را خون گرفت، دریا طوفانی شد، باد به میان آمد و خون را به آب راه میانشان ریخت، مرزشان را به خون تشکیل دادند و باز از خون یکدیگر خوردند تا سیراب شوند

ی کودکان کپر را خالی کردند، دور شدند به دوردستی رفتند تارحیم سر برآورد و دید همه باز از دیگران بیاموزند، باز پدران بخوانند که ما والاترین هستیم، مادر بگوید تو بهترین هستی، دوست بخواند ما برترین هستیم و همه را تر کنند، افضل کنند و باز همه در رقابت خودساخته

وران، به کول بکشند و آنان‌های دیگران راه بسازند، کول‌برای پیش رفتن و به قله رسیدن از کول ورانی را به بردگی بگمارند و برسوی رودها و به مرز خون کول‌را به پیش برند، گاه در آن سوی سوار شوند تا به مرتبت افضلیت و والاترین دست یابند، گاه به این‌شان‌های زخمی‌دوش رود خون منزل کنند و به جنگ غلام بر گیرند به دوش غلامان سوار شوند و باز از دوردستی کسی سرود برتری و افضلیت خویش را بخواند تا به سرمستی آنچه او خوانده بود جماعتی به ،اش افضل از دیگران گرددطول هزاران سال به کرده و نکرده

میدانی در برابر رویشان باز گردد تا در آن به جان یکدیگر بیفتند، برای برتری، برای قهرمان بودن، برای والا نشستن، برای تصاحب و ملکیت، برای خوانده شدن، برای صاحب بودن و به سراخرش برای خدا ماندن

هایش، به طول‌دانست که در طول نبودن‌دانست که آنان چه خواهند آموخت، می‌رحیم می هایش از آنان چه خواهند دانست، اما به دوردست این راه دورمانده از حق وتمام این دور ماندن دید که‌آمد، می‌شد و به پیش می‌حقیقت، نور کم سویی را دید، آن نور کم سو که پر توان می ایستند، گاه به کنششان، گاه به سخنشان،روند، در برابر والدین می‌چگونه کودکان به پیش می اند، آنان راه را دوباره خواهندشان آنان را باز خواهند آفرید، آنان پیش قراولان‌گاه به اندیشه ساخت، آنان به تخریب آنچه سنت دیرباز است بر آمده تا راه تازه را خویشتن بسازند، از نو سرآغاز کنند، هر چه از دیربازان به آنان خوانده شده را از نو بخوانند و پرسش کنند، به هر چه تردید مسخ شده قبول نکنند، رحیم چه بسیار رجیمان دیدشنوند، مشکوک باشند و هیچ را بی‌می که یاغی و سرکش در برابر آنچه عرف خواندند در برابر آنچه راه نوین گفتند، در برابر آنچه اند، او دید جماعت کودکی را دید که آرام‌شرع و هزاری سنت خواندند ایستاده و سر بر آورده خواند، به او آموخته است‌در برابر یکی از والدان ایستاده و درس دور ماندن از صاحب بودن می ،که صاحب بر دیگران نمان و از این صاحب بودن بگریز که تو را به زشتی خواهد کشاند

او کودکی را دید که در برابر خشونت ایستاده است، پدری که با سلاح به تعقیب جانی آمده است را وادار به اندیشه کرده است، او کودکی را دید که جان دیگری را پاس داشته است که داند برای پاسداشت از جان خویش باید جان دیگران را محترم شمرد، برای آزاد بودن بایدمی آزادی دیگران را پاسدار بود و همه را به دل خوانده است، به جان بر خویشتن کشانده است و حال بر دیگران آموخته است

دید که همه‌شد که تعلیم را راه و طریقت تغییر آدمیان دانسته بود، حال می‌رحیم شادمان می ای از جهان صفت تفضیل بر اخلاقشان خوانده است به‌دید که اگر در گوشه‌اند، حال می‌یکسان اند به تعلیم‌دید که اگر جماعتی خشونت را راهنمای خویش کرده‌اند، حال می‌تعلیم بارور شده

دید که چگونه جانشان را به بند کشیده و آنان را به چنگال جهالت وااند، می‌ها دل سپرده‌ناپاکی ها به هم از آن آموختند که ریشه در فساد داشت که ریشه در دیوانگی‌اند و وای که نسل گذاشته اش به خون دیگران سیراب شد و سراخرش چنین جنونی را به بارو جهل داشت که همه ریشه داد

به دورتر از کپرش مردی را دید که به پشت خارها افزون در صحرا خویشتن را پنهان کرده ای اواست، رحیم از پشت بر او رسید و او رحیم را ندید، آنگاه که نزدیکش شد، با صدای سرفه :را به خود خواند، مرد ترسان و لرزان به عقب نگریست و با ناله و شیون به او خواند

خواهم از مرزتان عبور کنم،مرا امان دار، تو را به هر چه به آن باور داری مرا امان دار، می ،ها پناه ببرم‌خواهم به دورتری از این دیوانگی‌خواهم به دوردستی پنهان شوم، می‌می

:اش گذاشت و گفت‌رحیم دستش را به روی شانه

ای؟چیزی خورده

ی بسیارها راه بسیار است، برای رسیدن به آذوقه‌تا رسیدن به آن کمال تو در دوردست نیازمندی

:مرد که چشمان ریز و صورت بزرگی داشت گفت

،دانی من کیستم‌می

من از چشم تنگان کوردل هستم

:رحیم گفت

خواهی کپر من در این‌ای برای سفر می‌شدگان بیدل هستم، اگر قوت و توشه‌من نیز از رانده نزدیکی است به دنبالم بیا، رحیم این را گفت و به سوی کپر رفت و پس از چندی مرد بیگانه همراه او وارد کپر شد

:بعد از آنکه مقداری قوت با هم خوردند، مرد بیگانه به رحیم گفت

دانی سرزمین رؤیاها، آن دیار آزاد و آن خاک آرمانی کجا است؟آیا می

:رحیم در حالی که به چشمان مرد چشم دوخته بود گفت

جا است‌همین

:مرد که بر آشفته شده بود، با نگاهی از سر ترس به رحیم گفت

آیا مرا مسموم کردی؟

خواهی مرا بکشی؟آیا می

ام، من قوم شما بر نیامده‌گاه به جنگ‌به هر چه بر آن باور داری من تنها طالب زیستنم، هیچ ی‌خواهم سرزمینی را بجویم که همه‌خواهم دور شوم، می‌ها می‌برای دور شدن از این جنگ آرزوها در آن است

:کرد گفت داغی را به او تعارف می‌رحیم در حالی که نوشیدنی

،گویی کجا است‌این سرزمین والا که از آن سخن می

ای؟آیا از آن چیزی شنیده

ای؟آیا به آنجا رفته

آیا کسی که از آنجا آمده است برای تو چنین گفته است؟

تر نوشیدنی را به دست گرفته بود و احساس امنیت بیشتری‌مرد در حالی که با خیالی آسوده :کرد گفت‌از پیش می

ها در آن است،ام، تمام زیبایی‌ی جادو دیده‌اند، هماره آن را به جعبه‌آری هزاری از آن گفته شود، آنجا همه دررود، کسی آزادی دیگران را مانع نمی‌آنجا کسی به جنگ دیگری نمی ... میرد، آنجااند، آنجا فقر نیست و کسی از گرسنگی نمی‌آرامش و شادمانی زیسته

:رحیم به میان حرفش آمد و گفت

ای باور داری؟آیا به آنچه دیده و شنیده

آیا همه را به حقیقت تصویر کردند؟

آیا نمایش به میانش راه نداشت؟

ی دیگران‌های خود نبردند، آیا جنگ را به خانه‌فراتر از آن آیا جنگ را به دورتر از خانه نکشاندند تا در دیار خویش در صلح زندگی کنند، آیا آزادی دیگران را منع نکردند تا خویشتنشان آزاد باشند، آیا آرامش و شادمانی را به جنگ و غم در دیار دیگران برای خویشتن ارزانی نکردند، آیا گرسنگی را به دیگران نفروختند و به فقر دیگران ثروتمند نشدند؟

:مرد بیگانه گفت

انداند، به خود و دنیای خود رسیده‌مرا چه سود که با دیگران چه کردند، خویشتن را دریافته

و حال آن چه لیاقتشان است را دارند، هر کس به دیار آنان پناه برد از آن زیبایی به او هم خواهند داد، او را نیز در این زیستن شریک خواهند کرد

رحیم گفت:

اند و همه به دوردستی منزل کردند، دیگران را در دیارشدگان به آن دیار کوچ برده‌رانده ها، ازجهالت رها کردند تا در رنج خویش بسوزند و بسازند، اما از آن رانده شدگان به دوردست آنان که طلب پناه کردند، از آنان که توشه بر بستند و به دیار دورترها برای زیستن در خویش رفتند، چند تن به سلامت به دوردست در آرامش منزل کرد؟

های خروشان شد، چند تن از رنج در خویش ماند و جان داد، چند تن‌ی آب‌چند تن طعمه در کپرهای آلوده به مرض مرد و سخت جان نبود، چند کودک چند مادر، چند پدر، چند پیرمرد پناه در آتش‌و پیرزن به رنج سوختند، گاه خویشتن را سوزاندند، گاه برای پاسخ گرفتن به پناه بی ها مردند و خاکستر شدندجنون حریم،

مانست گفت‌مرد بیگانه کلافه شده بود با صدای که به فریاد می:

کسی آنان را فرا نخوانده بود، کسی به آنان نگفته بود که به دیار ما بیایید، آنان خویشتن اندانتخاب کردند و پاسخش را دیده،

رحیم گفت:

به جبر زمانه انتخاب کردند، به جنگی که آتشش را صالحان افروختند سوختند و به آخرش در برابر همان صالحان که از دیرباز رؤیا فروخته بودند ایستادند و گاه غصب شدند، گاه بهانه شدند، گاه طعمه شدند، گاه فروخته شدند و هر بار به معنایی آنان را تفسیر کردند

... گاه برای بشردوستی به یغما رفتند، گاه برای ثروت بیشتر به حراج رفتند و

مرد بیگانه به میان سخنان رحیم دوید و گفت:

خواهم زودتر از اینجا دورای که من دادی، از قوت و غذایت سپاسگزارم، می‌ممنون از توشه یابم، اگر به طلوع خورشید بر بخورم و هنوز در این صحرا باشم، شایدشوم و به رؤیاهایم دست جانم را بدرند، شاید مرا زنده نگذراند

مرد این را گفت و به سمت دروازه کپر رفت، رحیم به او ندا داد تا صبر کند، آنگاه به بیرون رفت و بیرون را از زیر نظر گذراند آنگاه که دید کسی نیست و همه چیز در امن و امان است او را راهی کرد و به او گفت:

گونه زندگی کنی که طالب بر آنی،امیدم آن است که رؤیاهایت را به آغوش بگیری و آن درود مرا به سرزمین رؤیاهایت برسان و به او بخوان من آنچه سرزمین رؤیاهایم است را به دست خویشتن خواهم ساخت، چه در دل صحرا و بیابان چه در میان جنگل سبز، من آرمانم را به دنیا خواهم ساخت و پرچم دنیایم را بر خواهم افراشت

آن دو یکدیگر را به آغوش گرفتند و مرد بیگانه از آنجا دور شد و رحیم به خواب رفت تا ی دنیا را نظاره کند، ببیند بداند و به دیگران از آنچه باورش‌در طول خواب و بیداری باز همه است بخواند تا روزی آن دنیایی پدید آید که به آرمان او گره خورده است.

فصل ۹

وطن را باید ساخت

این عنوان کتابی بود که رحیم در میان صحرا شروع به نوشتنش کرد، رحیم تغییر را در تعلیم ی جهان، برای پیشبردن اهداف ودید و دانست که برای تغییر دنیای آدمیان، برای ساختن دوباره هایش باید که به تعلیم تکیه کند، باید آدمیان را به راهی تازه فرا بخواند و به آنان بیاموزدارزش که جهان را چگونه باید دید، رحیم به طول تمام روزهایش به سر کلاس درس با کودکان ی آنان را دید، دید که چگونه‌های تازه‌ها و خواندن‌هایی از تغییر را در میان آنان دید، بحث‌شمه های تازه گشتند تاهای کهن را برکندند و به دنبال جامه‌از پیشتر خودشان فاصله گرفتند، جامه گونه بود که بیشتر از پیش دانست که هر تغییر از راه‌این دریدن را به دیبایی تازه تغییر دهند، این دانستن و تعلیم خواهد گذشت، دانست که برای تغییر آدمیان باید که به تعلیم و تربیت متوسل گونه بود که قلم به دست گرفت، هر شب‌توان دنیای آنان را تغییر داد و این‌شد، دانست که می هایی که جان جهان به او آموخته بود را بابعد از آمدن به کپر شروع به نوشتن کرد، ارزش دیگران مطرح کرد و نگاشت تا دیگران از آنچه او از جهان پیرامون ادراک کرده بیاموزند و ای را بسازند، وطن را از نو بنا کنند و به جنگ با جبر روند، در برابر هر تحمیل بایستنددنیای تازه .و به طغیان هم قسم شوند تا تغییر فرو ننشینند و جهان را آن سازند که رویایشان پرورانده است

رفت، هر بار برای کودکان از ارزش‌تعلیم رحیم ادامه داشت، هر روز به کلاس درس می آموخت که برای‌خواند، به آنان می‌مایگی جان فرامی‌گفت، آنان را به گران‌ای سخن می‌تازه حفظ آنچه ارزش خوانده شده است باید از ارزش دیگران پاسداشت کرد، به آنان خواند که جنگ برای نابودی است، از میان جنگ چیزی ساخته نخواهد شد و برای ساختن باید که تلاش ،کرد، باید به خویشتن اعتماد کرد و به راه آنچه هدف خوانده شده ایستاد

دید، آنانی که به فرداگشود و تغییر آنان را می‌ای را می‌هر روز برای کودکان مبحث تازه تری کودکان‌گذاشتند و در دوردست‌دادند بر آنان اثر می‌پدران و مادران خویش را تغییر می کرد و آنچه از دیرباز ریشه در فساد و نابودی داشت ازها تغییر می‌آراستند، ارزش‌خود را می گرفت‌های تازه ساخته جای آن را می‌شد و ارزش‌ریشه بر کنده می

روزی با آنان پیرامون جان سخن گفت، پیرامون این ارزش والا که یگانه ارزش زیستن هر

جانداری است، روزی با آنان از آزادی سخن گفت که یگانه منجی ساختن جهان بهتر جانداران است، روزی آنان را به ارزش برابری فرا خواند و هر بار با گفتنش تغییر را در کودکان دید، دید جویان که هر کس در این‌که چگونه تفضیل را از خویشتن دور کردند، در جهان برتری و برتری گردند، برابری را ارزش‌وادی رقابت به دنبال برتری جستن از دیگران است، به دنبال برابری می تراشند، دید که آنان از آن وادی گذشتگان‌خوانند و برای آن از خویشتن دلیل و استدلال می‌می اند، اگر حقوقی کلاسان به تکاپو افتاده‌شوند و باری دید که چگونه برای برابری دیگر هم‌دور می از آنان کاسته شده است، کسی به هواخواهی از او بر آمده و دیگرانی به پشتبانی او به میدان اندآمده

ترین کودکان به ارزش جمعی تازه سردید، حتی سخت‌ی این تغییرات را می‌رحیم همه هایش بیشتر از پیش‌برآورده به میانشان واکنش نشان دادند و به تغییر پاسخ گفتند و رحیم به دیده گونه عزمش از پیش بیشتر شد تادانست که راه این طریقت تغییر به تعلیم خواهد بود و این ای برای تعلیم جانان جهان فراهم آورد، کتاب بنویسد، شروع به نگاشتن کند، آنچه رادریچه های پوسیده گذشتگان بایستد، به صدای‌آموخته است به دیگران منتقل کند و در برابر آن ارزش خرد خود در برابر فریادهای آنان ایستادگی کند که روزی این نجواها در برابر آن فریادها ها بدل خواهد شد و به‌ایستادگی خواهد کرد و نجوای یک تن به هزاری و هزاران به میلیون آخرش همه را در بر خواهد گرفت که به ارزش تازه باور بیاورند و طریقت رهایی را در آن ببینند

هر کنش پیرامون رحیم از دیدن جانی آزاد در آسمان تا خواندن نامی بر اجنبان او را بیدارتر ها، در این دنیای‌کرد و همت او را برای نگاشتن بالاتر برد، به این رقابت ساخته به دست انسان رسید، همه در حال ربودن‌جای آن ندایش به گوش می‌برتری جویی و افضل شدن که در جای اند، همه آمده تامنابع از یکدیگرند، همه در حال جستن طریقتی برای پیشرفت خویش برآمده های ترقی خویش سازند، رحیم آمد و به رقابت با خویشتن ایستاد، ایستاد تا در بیان‌دیگران را پله هایش از خویشتنش پیشی گیرد، هر بار برای بیشتر دانستن تلاش کند، هر بار باورهایش راارزش پالایش دهد و به پیش برد، در جای نماند و از خویشتن پیشی گیرد و هر باور مسموم گذشتگان گونه بود که از هیچ دنیای ساخت، از نیستی ورا به ارزشی مادام برای دیگران بدل سازد، این عدم ارزش برون آورد و نوشتن کتاب را به پیش برد

دار پیشترها پر یأس شد و پس ازها، گاه به فریاد گذشتگان و ندای دنباله‌گاه به دیدن دریدن چندی خواند که در آیین ما ناامیدی کافر شدن است، باید که امید را فراخواند باید که از آن مدد گرفت باید که برای پیشرفتن در جای نماند و اگر پاها را بریدند از دست مدد گرفت، اگر

،ها را طریقت دانست و باید که از نو ساخت‌ها را بستند باید که پنجره‌دروازه

هایش به هزاری امید در دل‌باید از هر زشتی در برابر گذشت و در خویشتن نماند، ناامیدی ها تغییر کرد، روزی را ترسیم‌مانده به هزاری رؤیا بر ذهن پرورانده به هزاری تصویر در آینده کرد که در آن هیچ از زشتی به جای نماند، روزی را تصویر کرد که آزادی دیگران معنای ها است،آزادی خویشتن باشد، روزی را تصویر کرد که حرمت بر حریم دیگران والاترین ارزش ترین فضل و برتری است، روزی که همگان برای برابری دیگران ازروزی را که برابری بزرگ اند و با بال و پر دادن بدین رؤیااند، روزی که همه دنیای خویشتن را ساخته‌جان و دنیای گذشته ای عقب نماندبود که باز بر پای ایستاد و ذره

روستای صحرا، سرزمین تبعیدشدگان ندای دریدن داد، آمدند تا گوسفندان را بدرند و خواری همگان را فرا خواند، گاه فریادهای قدرتی‌قربانی راه وطن کنند، گاه ندای وطن به خون پرستی و خونخواری فرا خواند لیک رحیم برابر هر چه خون بود ایستاد، به‌عظیم آنان را به خون ندای کودکان تعلیم دیده که راه راستی را برگزیده بودند فریادها صحرا را در خویش فرا خواند، بزرگان روستا آمده تا خون بریزند، آمده تا در راه مانا بودن سرزمین جاویدان با خون زمین را ،رنگین کنند

ها را فرا سازند، در برابر کاخ‌ها بر دست و قربانیان به پیش در خاک ماندند تا کاخ‌تیغ طلایین قدرت هزاری دست و پا بسته بر زمین بودند تا به نژاد کهترشان فضل نژاد آنان را عطا های‌گیران همه به پیش آمدند تا به خون خویش بر دوش‌سواران و گرده‌وران، گرده‌کنند، کول اند، آوردند در پیش بیشمارانی رازخیمن و خونینشان بکشند آنان که ادعای تاج و تخت کرده اند آنان که برده نام گرفتند، آنان که‌اند به غارت اسیر کرده‌اند، به یغما برده‌که به غصب خوانده ها بود، از خاک‌گاه کنیز شدند و گاه برده خوانده شدند همه را فرا خواندند که روز ساختن کاخ کاخ بر آمد از کاخ قدرت ریشه گرفت و قدرت همه را به استثمار خویش فرا خواند، نخست به ،اش را اجر نهادند مرتبت دادجماعتی که برایش سینه زدند، برایش به خاک نشستند و والایی

آنان را والایان روزگار نام نهاد، بر آنان تاجی از زر بخشید، آنان را تا مرتب ولیعهدی، وزارت و وکالت بالا برد، بر آنان خواند

شمایان جانشینان من بر این کاخ عظیم خوانده شدید، از این مرتبت والا از این خون و نژاد از ام بخورید و بنوشید، لذت‌این خاک و فساد و از این دین و لقاح از هر آنچه بر شما ارزانی داده هاترین ارزش‌ها پا نهید و والاتر شوید که اصل والا بودن و والا ماندن بزرگ‌برید، بر گرده است، گاه برای افضل بودن یکایک را بدرید، گاه برای احقاق حقتان گاه برای پاسداشت از

حریمتان گاه برای کوچک شمردن غیرتان، دیگرانتان را بدرید، بدوید خون بریزید و از این ،دیوانگی لذت برید

رفتند، از همه در میانشان بود، یکی گاو بود و دیگر گوسفند، یکی مارقربانیان به پیش می تر از پیشینیان، همه پست بودند، گاه زنی از کهتران‌بود و دیگری مارمولک، دیگری پست ای زشتی خطاب شد، گاه نژاد کهتری را به پیش آوردند، گاه چشم‌شده‌شمرده شد، گاه رانده کارانشان، ازخوارگان و گاه از خویشتنشان، از خیانت‌تنگان کوردل را فرا خواندند، گاه مفت مخالفانشان، از ایستادگان در برابر نظم موجود، از آنان که دیروز همراهشان بودند و امروز در برابرشان ایستادند هر که از هر چه گفت اگر دورتر از ارزششان بود اگر فراتر از باورشان خواند، ،ای ایستادگی کرد، اگر طغیان به دلش زنده مانده بود محکوم به قربانی شدن شداگر ذره

کس که یاغی بود که طغیان داشت که تغییر خواست که متفاوت بود هر که هرآری آن احساسی فراتر از تسلیم و سر سپردن در خویش خواند محکوم به معدوم شدن بود، این ارزش خواند هیچ تفاوت‌خواهد، همه را در خاک فرا می‌والا برتری جستن سرآخرش همه را تسلیم می نیست چه کس در هرم قدرت جا خوش کرده است، از چه طریقتی سخن رانده و چه اند،کارهایی را نشان داده است، مقصد و مقصود یکتا است، همه در برابر قدرت کرنش کرده‌راه های متفاوتشان به تسلیم همگان را کشانده‌اند و راه‌همه در برابر این زشتی سر تعظیم فرو آورده تابند، ایستادگی را نکوهش خواهند کرد، هر چه به مقاومت خوانده شده‌است، طغیان را بر نمی است را از زیر تیغ خواهند گذراند و حال آمده تا در جشن خونشان زمین را خونین کنند، کاخ را به خون رنگین کنند و از خاک به خون در آمده کاخ رنگین و طلایی را محفوظ بدارند

:اند که رحیم فریاد زدهمه دست و پا بسته در برابر کاخ قدرت به خاک در آمده ایستاده

ندوید و ندرید

کودکان به خواندنش به رقص در آمدند در برابر قربانیان رقصیدند، دستبندان به دستان را دانید آنان ازاید، می‌کنید دیوانگان آنان را شناخته‌نوازش کردند، کسی فریاد زده چه می اند؟کیان

:فریاد و همهمه در میان جماعت بالا گرفت که یکی فریاد زد

خردتنگان کوردل هستند، آنان حیوانات بی ارزش هستند، آنان دونمایگان بی‌آنان چشم تر و ما افضل‌هستند، آنان سیاهان برده هستند، آنان درد و بلای در کوچه هستند، آنان پست آنانیم

کودکان به رقص ادامه دادند، یکی دستبندها را آرام به رقصش گشود، هزاری به پیش کاران خواندند،آمدند و دستبند بر دست کودک زدند، او را نجس شمردند، او را از خیانت مرتبتش به زیر افکنده شد، زیرا که افضل بودن خود را خار شمرد، به دستان بسته به جمع قربانیان های بر زمین در بندان به رقص دردر آمد و باز کودکان رحیم و برخی از روستاییان به دور حلقه آمدند با قربانیان رقصیدند، پدر و مادر کودک هم به میان آمده بود برای کودکش رقصید، به تنگان‌های گوناگون، از جنس چشم‌چشم کودکش هزاری کودک دید، کودکان از جنس کوردل، از جنس حیوانات بی ارزش، از جنس سیاهان برده و از جنس هر چه جان در جهان بود

پدر مادر کودک، در چشم کودکش دید هزاری را که به جان برابرند که جان والاترین ها به نزد آنان است، پدر و مادر و دیگر روستاییان برآمده در میدان قربان و رقص دید که‌ارزش انداند و چگونه جان‌همگان چگونه

همه را دیدند و با چشمان گریان به طول هزاران سال تبعیض، روا داشتن زشتی، به طول هزاران سال زندار در جنون اشک ریختند و رقصیدند، دستبندها را گشودند، باز کرده قربانیان به میدان ایستادند و رقصیدند، همه اشک ریختند، خون از چشمانشان جاری شد، کاخ سر برآورده به دل صحرا فریاد زد:

بدوید و بدرید

جمعیت بیشمار از روستاییان از جوانان تندخوی از هزار و هزاری که در این افضل بودن دویدنددویدند، می‌خویشتن را محق و حق را در اختیار خویش دیدند به میدان دویدند، همه می تا بدرند، شاید هم بسیار از جانان دریده شد اما به سر آخرش آنان که دویده بودند به رقص در آمدند از رقص بیشماران که دیگر نه چشم تنگ کوردل، نه حیوان بی ارزش، نه زن نجس خوانده شده و نه هزاری القاب دیگر که همه جان بودند به رقص در آمدند و همه در برابر کاخ پرستان فریادکشید، قدرتمندان و قدرت‌قدرت رقصیدند، کاخ دیوانه شده بود، خاک فریاد می زنان جامه دریدند و بر سر و روی خود کوفتند، کاخ طلایین بر جای مانده بود نیرنگ کرد، فریب داد و حربه بست، حیله کرد، دروغ گفت و باز ندا داد، هر کدام از قدرتمندان و والانشینان چیزی گفت تا دیگران را بفریبد و باز داستان قربان ادامه داشت

گاه سر بریدند، گاه خون به زمین جاری شد و کاخ فریاد زد:

ی من خوانده شده است، برای‌خون بیشتر برای فروکش آنچه خشم من است، آنچه کینه اند خون خواهم خواست‌فروکش آنچه من خوانده

بدوید و بدرید

کودکان اشک ریختند، هر که در میدان قربان بود اشک ریخت، حتی از میان جوانان تندخوی هم جماعتی اشک ریخت و اشک چشمشان به خون بدل شد و خون برابر کاخ را فرا قدر بالا رفت و بیشتر شد که کاخ را به خون در خویش غرق کرد، آنگاه صدای‌گرفت، آن سرود به آسمان رفت و باز ندای گذشتگان را سرخاک و کاخ و هر چه در این وادی مستانه می داد

بدوید و بدرید اما صدایی به بیرون درز نکرد و هر چه گفتند در میان خون بر آمده در برابرشان ساکت ماند و مسکوت ماند

خواست ارزش تازه بخواند را نگاشت‌کتاب رحیم تمام شد آنچه از باورهایش بود آنچه می و به میادین شهر فرستاد، چندی از نشر تعلیمش نگذشته بود که به میدان شهرها به میدان وطن، دوستان و وطن خواهان به هر نقطه از دیار مادری سرزمین پدری خاک اجدادی، کاخ‌وطن صاحبان و مالکان به فریاد در آمد

خواندرجیم رانده شده به شما می:

وطن را باید ساخت

ای فرااي آمده تا ما را به راه تازه‌فروختند به آسمان بلند شد، رانده شده‌فریاد آنان که می نوردید به هررفت و تعلیم رحیم به پیش بود، مرزها را در می‌بخواند، فریادها به آسمان می ای از قلب جانان جهان فراکشید و هر کس برابرش بود را به آموزه‌ی جهان سرک می‌گوشه اند، به آنچه‌اند، به آنچه از آن ادراک کرده‌خواند، به آنچه خویشتنشان به طول عمر دیده‌می رمق جان‌ندای بلند آسمان و زمین است به گوششان خوانده شده لیک این نجواهای کوتاه و بی وار دیوانگان گنگ و نامعلوم بودهای دیوانه‌جهان در برابر فریادهای سرکش و عربده

،اند را برایشان خواندآنچه آنان به طول عمر با مهر بر جای مانده از غصب دیوانگی خوانده

ندوید و ندرید، جنگ نکنید که جنگیدن نابودی است برای ساختن باید که مدارا کرد، باید که ایستاد باید که تلاش کرد باید که در راه ماند

اید را به دست‌به هدف والای در برابر چشم بدوزید و به امید، آنچه برایش آرزو کرده آورید

خواهندهایتان سوار شوند و آنچه می‌اند بر گرده‌در برابر ظالمان سر خم نکنید که آنان آماده را به پیش برند

ی جانداران است‌ها است آن را دریابید که یگانه گوهر وجود همه‌جان والاترین ارزش

،برای پاس داشتن آزادی باید که آزادی دیگران را محترم شمرد

شد، آنچه در طول تمام روزگاران پرندگان اسمان چهچهه‌جملات یک به یک تکرار می زدند، حیوانات به بیابان فریاد کشیدند، گرگان جنگل زوزه کردند، چشم تنگان کوردل به اعماق اش کرد، درخت ووجودشان نجوا کردند، بردگان و غلامان و هر چه جان در جهان بود همهمه اش کردند را حال به زبان رانده‌کوه و جنگل و دریا به باد خروشان خواند و همه در جهان لقلقه ای ملعون به زبان یاغی سرکش به زبان طغیانگری که در برابر هر چه ارزش پوسیده است‌شده ایستاده شنیدند و با او تکرار کردند

هایش غزلی سرودند، فریادهایش را به اعماق جان به طول هزاران سال‌برخی به خواندن غزل های دیگران و به ترس از تغییر فرو خورده بودند و حال به ندای او غزل سرودند، به‌به عربده ها بود، از آنچه همه آن‌ندای او پاسخ گفتند که ندا از او نبود از جان جهان بود، از آزادی در دل داد تا به‌کرد، باید یکی دیگران را ندا می‌را شنیده بودند بود اما باید که یکی آن را فریاد می ی جانان‌گونه که همه‌آهنگ جان جهان گوش فرا دهند تا مرتبت زندگی را پاس بدارند تا همان عاشق به زیستن است، زیستن را پاس بدارند

اما همه برای پاس داشتن زیستن به میان نیامده بودند، همه به تغییر درود نفرستادند، همه گونه نبودند که برای ندای درونشان حرمتی قائل شوند و از جان جهان آن بشنوند که به طول‌این ها فریاد زده است، بیشمارانی دل در گروی قدرت داشتند، بیشمارانی آلوده به نجاست‌تمام بودن وارمالک بودن بودند، بیشمارانی به ترس دست و پا بسته در تعصب وامانده بودند، هزارانی دیوانه دل در گروی دیوانگی داشتند

خواهند جز غصب قدرت، جز کنیزکی و غلام بارگی درای وای که بیشمارانی هیچ نمی برابر شهوت، جز پاسخ به ندای دیوانگی با عشرت، جز ... و آنان مالکان جهانند، آنان صاحبان ای‌خوانند، گاه به فدیه‌وران نشسته دیگران را به پیش فرا می‌های کول‌اند، آنان بر گرده‌قدرت اند، گاه به تیغ تیز قدرت جانان دریده را به رقص در آورده تا دررنگ کرده‌آنان را به حربه هم ها نشستندبر کردند و بر گرده‌ترس کنیزکی آنان کنند و گاه به شهوت و ثروت دیگران را کول

صاحبان، مالکان، قدرتمندان، خدایان، بازی خوردگان، مسخ شدگان، دیوانگان، زرپرستان، زور خویان حال باز آسمان و زمین فاسد در افکارتان، کاخ ساخته به انوارتان ندای پیشترها را ،خوانده است

بدوید و بدرید

باز در برابرتان کسی است که خوی وحشی صفتیان را سیراب خواهد کرد، باز به ندای

دویدن و دریدن پاسخ گویید که این ندا به گوشتان به طول تمام مسخ شدن در قدرت و ثروت و ،شهوت بیدار شد، بال و پر گرفت و جز این ندا هیچ نشنیدید

شنوید، حربه کارگرتان در تلاطم نابودی است، باز ندا می‌های دور و قربانگه دیوانگی‌کاخ نیست، زر و ثروت و شهوت به دادتان نخواهد رسید، این فریاد به هیچ خاموش نخواهد شد، زورتان تنها ایده برای نابودی است، تنها راه برای خاموشی است، تنها فکر برای تن کوشی است

اند تا بدرید،ی آزادگان جای خنجر شما است، بیایید و بدرید، باز فرا خوانده‌بیایید سینه هاها را پر فشنگ کنید، دست بر ماشه‌ها را به دست گیرید، خنجرها را تیز کنید، تفنگ‌تیغ بچکانید، بمب به تن ببندید به میدان بیایید تا صدایی شنیده نشود، اما صدا فرا خوانده است، ندا به میان آمده است، فکر به پیش است و اندیشه در خویشتن بارور و باز هم زایش خواهد کرد، باز هم به پیش خواهد رفت، آن قدر بدرید و بدوید که آخرش ندای همان فریاد پیشترها گوشتان را اید از پیشتری دوباره به گوشتان خواهد رسید، دوباره‌پر کند، ندای یکی از آنان که دریده خواهید شنید اما اینبار نه از دوردستان که یکی از قاتلان دست آموز خودتان آن را تکرار کرده است

،وطن را باید ساخت

به سراسر گیتی نشر شد و ندای رحیم زمین و اسمان را فرا گرفت، فرا گرفت تا به آنان اید بکوشید، وطن را برای‌بگوید دوباره جهان را ببینید، برای ساختن آنچه وطن خوانده های نوساخته به پیش آمده تا دیار خویشتن راهای بارور، ایمان‌های خود بسازید، آرمان‌آرمان ای را تدارک بینند که همه در آن جان و والایند،بسازند، به هم باوران و باورمندان به جان خانه اند، همه برای برابری آنچه تفضیل خویش است را به خاک‌همه آزاد نگهبان آزادی دیگران خواهند سپرد تا هر چه زشتی است را به خود ببلعد و از یاد ببرد که روزی دیوانگانی خاک را اندپرستیده

دانست که فریادهایش آن ندای کم سو به سالیان دراز محتاج است که‌دانست، می‌رحیم می جهان را در برگیرد که هزاری به میلیون بدل شوند و سراخرش جهان یکپارچه برای جان به دانست که این ارمان والا آغازگر راه طولانی‌دانست، می‌میدان آید، آری همه را از پیشتری می برای بیداری همگان است، برای درگیر شدن در تغییر بیشماران است که طول و درازایش را باید که به دورتری از خویشتن و عمر خویش نسبت داد، اما خشت اولش را بر زمین نهاد تا بیشماران ،جان جهان بر آیند و این بنای تازه از آزادی و برابری و جان انگاشتن را به پیش برند

اند، هنوز براند، هنوز نژاد را گرامی داشته‌دید که هنوز خاک را پرستیده‌دانست و می‌می

اند، هنوز در شهوت‌اند، هنوز بر آلت قدرت سر خم کرده‌گون زمین سجده برده‌های خاک‌تربت منزل دارند و این ندا آنان را به تغییر فرا خواهد خواند، آنان را به باز آفریده شدن فرا خواهد خواند اما حال دید که چگونه به روز استقلال، به روز والا شمردن خاک اجدادی، به روز والا اند تا این‌اند، آمده‌ها آمده‌دانستن نژاد پاک به روز سرزمین مادری بیشمارانی به بیرون خانه خاک اجدادی، این کاخ ریشه دوانده در فساد را بپرستند

دانستند، رحیم،صحرا بار دیگر جولانگاه بیشمارانی از روستاییان شد، روستاییانی که می ،رجیم ملعون کیست

دانستند که دولت پنهان برای نیست‌اش چه طوفانی به راه انداخته است، می‌دانستند نگاشته‌می های داردانستند که کمی دیرتر او را به جوخه‌ها در نظر گرفته است، می‌اش فدیه‌و نابودی خواهند فرستاد، لیک کودکان را هم دیدند، آنان که دیگر به مثال دیرباز خویش نبودند، آنان ترین زشتی شمردند، آنان راکه دیگر جان دیگر را آزار نگفتند، آنان که آزار دادن را بزرگ دیدند که چگونه برای برابری دیگران از هر چه افضل و برتر شمردن است دور ماندند

همه را دیدند و هیچ تن نتوانست خوبی را نفی کند، زیرا که خوبی به دل همگان یکسان و های اوبرابر است، نبریدن سر حیوانی برای سیر کردن، دوری خونخوارگی است، همه صدای ناله اند و همه آنگاه که گوشت در خون اوهای حیوان در بند دیده‌اند، همه ترس را به چشم‌را شنیده ترین وخوانند که زشت‌فرستند و می‌کشند به پستی خویش درود می‌را به دندان می خورند و براند که عقل را به اسارت غریزه برده حال خون می‌خوارترین جان جهان بر زمین‌خون بالنداین زشتی خویش می

خواند را شنیدندی روستاییان آنچه رحیم کرده بود را به چشم دیدند، آنچه او می‌آری همه پرستی والانشینان بود به مدد از آن مهر مانده بر جانشانو آنان که دورتر از آنچه قدرت و قدرت های او است، لیک‌خواندند که او آنچه خوانده است را به مهر دریافته و خوبی به نزد خوانده اند که ترس به دنیایشان مستولی‌بودند جماعتی از تندخویان که خویشتن را به تعصب واگذاشته ها پاسخ بگویندی دنیایشان همان دیوانگی پیشترها است، بودند آنانی که به حربه‌است که فرمانده ی دنیایشان کنند، بودند آنانی‌که خشونت را بستایند که این دویدن و دریدن را آموزه و آوازه های شهوت پاسخ گویند گاه به پیشکش قدرت گرفتن در دوردست گاه به در خودکه به عشوه ،های شهوت در خویش مست‌بست و گاه به آوازه‌گرفتن ثروت در کوی

بودند آنان، بودند که در میان پرستیدن خاک در میان خاک بر سر ریختن بیشمارانی، در میان آنچه سرود خوانده شد، در میان فریادهای تحجر و تنفر، در میان شعرخوانی برای برتری

ی نفرت بر دیگران، بودند آنانی که دست به‌ها و نژادها، برای جشن و آیین اشاعه‌جستن خاک ها را بچکانند، بودند آنانی که به فریاد بدوید و بدرید لبیک‌خنجر برند، بودند آنانی که ماشه بگویند

اند را خاکستر کنند، آنان‌بودند آنانی که خویشتن را به آتش کشند تا دیگران که فریاد زده بودند و خویشتن را به هر چه در برابرشان از تعصب و ترس تا حربه و فریب تا آرزو رؤیا تا قدرت و شهوت فروختند و به پیش رفتند

اید؟ی طغیان گران چه قدر در نظر دیده‌برای جنازه

اید، خون آنان را به چنداید آنان را به چند معامله کرده‌به دنیایی که همه چیز را کالا خوانده اید، بر بندهای پولادین آنان‌اید و در بند نگاشته‌شان کشته‌اید، به سودای خاموشی‌فروخته اید، گاه تیغ بر دستانشان، گاه شکنجه بر کردارشان و گاه‌خودکشی را به جانشان خورانده ،دیوانگی بر رفتارشان

اید؟به چند خون آنان را معامله کرده

تان در تفریق میان مهر و زیستن است، آری‌اید معامله‌تعصب را فروختید و خشونت را خریده بکشید بدرید، به ترس فرا بخوانید به تعصب در بند بکشید و به آنچه ساخته و در قدرت دارید اید را دوباره خواهید شنیدحربه کنید و سرآخرش فریادی که به خشونت فرو خوانده

ی جهان رارود و همه‌دست و پا نزنید این تغییر و ساختن در راه است هر چه کنید به پیش می در بر خواهد گرفت، چه کشتید، چه در بند نگاه داشتید، چه به حربه فرو نشاندید و چه هر چه به تان بود به کار بستید باز هم ندایی جهان را فرا خواهد گرفت‌های در بند غریزه‌عقل

،وطن را باید ساخت

ها را باید که دوباره جان داد، باید جان رافراتر از آن دنیای را باید دگرگون کرد، ارزش دوباره آفرید باید که جهان را دگرگون کرد و هر ارزش را از نو آفرید و ساخت

جهان را باید ساخت

ی کشور آمده بودند تا این روز تاریخی‌روز استقلال وطن پیشینیان بود، همه در گوشه گوشه را پاس بدارند، آمده بودند تا بر این ارزش دیربازان صحه نهند و آن را بزرگ بپندارند، اما ،شدنداهایی از گوشه گوشه شنیده می

اینبار نه به مثال دیربازان که همه خاموش بودند نه چون آن پیشتری که همه هر آنچه خوانده

،آلود خود پاسخ گفت‌خواندند که اینبار برخی صدای شنیده را به نگاه شک‌شده بود را می

پرسش کرد، بر جای نماند و حرکتی را به پیش برد

ی‌آمیز وطن همه‌گونه گفت، آنجا که در میان شعر تملق‌باید وطن را از نو ساخت، یکی آن جان و ایمان و باور خوانده شد، آنجا که وطن ساخته از پیشینیان کرامت داده شد، کسی در میانشان بود که بخواند وطن را باید دوباره ساخت، باید آن را تغییر داد و باید که در جا نماند، ای سخنی گفت و در میان آوازها هم یکی فریاد دیگری سر دادکسی از گوشه

آنجا که همه فریاد وطن سر دادند، صدای تنی شنیده شد که فریاد جان گفت و همه او را نظاره کردند، همه صدای او را شنیدند و این یک صدای در میان هجوم صداهای همانند بیشتر به ،گوش رسید

اما حال دیگران دانستند که تغییر راهی در میان بودن آنان است، حال با هم خواندند و هر بار ،از یکدیگر پرسیدند

کردند، باید در برابرماندند باید که سجود می‌روز پرستش خاک بود، باید که به خاک می ی وطن‌آوردند و در گوشه گوشه‌عظمت و بزرگی این خاک اجدادی سر تعظیم فرو می ها هم برخی بر خاک نشستنداجدادی در خاک بسیاری نشستند و در میان صحرا تبعیدی

اما در میان این صحرا بودند آنان که در خاک ننشسته ایستاده در دل کار بودند، آنان به این آیین حتی پای هم نگذاشتند، آخر دانستند برای ساختن باید که تلاش کرد، برای تغییر باید که در کار بود، باید که ایستادگی کرد و در خود نماند، پس در خاک نماندند و از تمام جلدهای ،ساخته برایشان بیرون آمدند

بردند تا این الوهیت و قداست رااما باز هم بود در دل صحرا آنانی که خاک را به آسمان می ،به آسمان پیشکش کنند

ی درخاک ماندگان در برابر عظمت این خاک اجدادی گاه اشک ریختند، گاههمه خویشتن را کوچک و خار شمردند و گاه هر که در پیش بود را به گرده سوار کردند که او دار وطن بودداعیه

ها رسید و در کاخی عظیم‌وران ایستاد، به قله‌او مالک بر این خاک بود و بر کول کول گون هزاری برای همه از ابهت و بزرگی خواند، تفاوتی بر کیستی این ابهت به میان نبود،طلایین تنها خواندن این بزرگی احساس کوچکی را به آنانی داد که بدانند باید در برابر بزرگان به خاک های زخمی خویش را برابر آنان به خاک بنشانند تا آنان در آن بزرگی‌افتند، باید کول

فرمانروایی کنند

صحبت از خاک، بزرگی و بزرگ انگاشتن بود که رحیم در دل صحرا با برخی از همراهان ای‌ای آب و ذره‌کرد از دل صحرای در بی آبی و بی زیستن مانده، جرعه‌کرد، کار می‌کار می ،آورد تا نه به دریدن که به زیستن آبادی با هم باشندقوت پدید می

پرستی بود به کار مشغول بودند وبرخی در روستا به دور از آنچه بزرگداشت وطن و وطن ها،ی آنان را دیدند خونشان به جوش آمد، رحیم را تصویر کردند، آن حربه‌آنانی که این کرده ها، همه در برابر دیدگانشان بود، از آن فراتر رفتند، به یاد خیانتش‌ها، آن نداها، آن فدیه‌آن فریب افتادند که چگونه ندا داد ندوید و ندرید، چگونه اسیران وطن که باید در برابر آنان به خاک کردند را برابر دانست وشدند، باید خدمت آنان می‌نشستند، باید غلام و برده و کنیز می‌می های او افتادند که چگونه باها و پلیدی‌شان را پاس داشت که همه آزاد باشند، به یاد زشتی‌آزادی خواندنش کودکان را به راه دوری از وطن خوانده است، چگونه جوانان شهر را دور از ،های گذشتگان کرده استآرمان

باز دیدند، دیدند که چگونه به کتاب کفر آلود خود همه را به طغیان فرا خوانده است، نشینان، از هم باوران و قدرتمندانجماعتی بودند از روستاییان از شهریان از پایتخت

دانستند آن جنازه را چند معاملهاز آرزومندان به قدرت و صاحب شدن، از آنان که می ها داشتند و رحیمی که‌اند، از آنان که برای ریختن آن خون و برای داشتن آن ثروت برنامه‌کرده ،باز در حال کندن و خاک ریختن بود

های رفته‌کردند از ارزش‌ریختند که گریه می‌شد که اشک می‌خاک بر سر برخی ریخته می دادند، از آنانی که آمده تا آنچه از پیشینیان دارند را بر خاک ریزند و آنبر بادشان داد سخن می ای حاکمی، پادشاهی‌خاک را به صورت خود ریختند و کاخ در برابر که طلاگون بود با فرمانده ها راکردند، تفنگ‌و خدایی فرمان داد، محکومین به پیش رفتند و در حالی که خنجرها را تیز می خواندندبستند، مدام غزل از حب وطن می‌ها را به کمر می‌آراستند، بمب‌به فشنگ می

یا قدرت معلوم، یا مالک مظلوم، یا صاحب در خون

وطن هم جان و هم ایمان و هم راه

وطن معنای بودن در دل ماه

وطن قدرت قساوت خون هر شاه

وطن حب است این احباب در راه

آورد که اولین خنجرها به جانش فرو رفت، از پشت‌کند و بالا می‌رحیم خاک در برابر را می ی هستی و بودن‌خنجری جانش را شکافت و داخل شد، خونش زمین را سرخ کرد، آنچه همه ی جانان بود را پیشکش جانان خواندهمه

،جان یکدیگر را ندرید

فشنگی از روبرو به دستش رسید و جانش را شکافت، آمده بود تا سینه بگشاید، آمده بود تا جانش را به خون در آمیزد که رحیم خواند

،نجنگید، جنگیدن نابودی است

داشت‌توان حریم خویشتن را پاس‌به پاسداشت دیگران می

ها برند و به جنگ درآیند، آنان که‌آنان که در کنارش بودند خواستند که دست به بیل داشتند آنان که برای تغییر آمده تا در روز جشن خاک و کاخ بکارند و کارراهش را پاس می :کنند دست به سلاح بردند تا بدرند که رحیم فریادکنان گفت

ندرید، نجنگید، بسازید، کار کنید که به تلاشمان جهان را خواهیم ساخت

اش کردند،پرستان دیوروی، همه و همه دوره‌جوانان تندخوی، متعصبان رزمجوی، وطن خنجرها بالا رفت، سینه را شکافت، تیغ بر جانش در آمد و او را به خون غرق کرد، زدند و پاره ها را بردند و جاودانه کردندکردند، تیغ

:دورتر از آنان یکی خواند

رحیم مانا است، او جاودانه است، او آمده بود تا ما را فرا بخواند، او آمده بود تا به ما راه زیستن بیاموزد، او یکتای جهانیان است

داد که‌ی وجودش را در نوردیده بود و جان می‌رحیم جانی نداشت تا فریاد بزند، خون همه :آرام و زیر لب خواند

برتری را برانید

:یکی از کودکان فریاد زد

رحیم خواند بر من ندا داد که بخوانید این صدای جان جهان است، این صدای همه جاندار اند، بخوانید که هیچ تن چنین نخواند و همه با هم‌جهان است، این ندا را همه با هم سرداده خواندند

خواندهمه آرام به او نگریستند که در خون غرق مانده می:

بسازید، آنچه رویایتان است را بسازید

بیشمارانی در حال ساختن بودند و بیشمارانی در برابرشان در خاک نشسته خاک قدسی را ستاییدند کاخ بزرگی به نماد از خاک اجدادی در برابرشان بود و گاه و بیگاه در برابر آن‌می کردند، خونی را ریخته آن خون را به قربانگه کاخ تقدیم کردند و با خونش به در وکرنش می کردند در پی ساختن‌دیوارهای کاخ کشیدند تا بداند چه ارزش والایی دارد، آنان که کار می کردند آمده بودند تا دنیای پیشترها را پاس‌ای بر آمده بودند و آنان که سجده می‌دنیای تازه بدارند و با آن زنده باشند، کاخ طلاگون در برابر به نداهای بیشمار گوش فرا داد، بیشمارانی که غزل خواندند که شعر سرودند که خاک بر سر ریختند که آوازها خواندند، خون ریخته را در برابر کاخ بزرگ بر زمین کوفتند و آنگاه بود که باد به اسمان غرید

های اسمان و باد به لرزه‌طوفان به پا شد، آسمان را در خویش فرا خواند و همگان از نعره آمدند، کاخ خواند:

نهراسید آسمان و باد آمده تا مرا بستایند،

آمده تا این خاک قدسی را پاس بدارند،

طوفان به پیش آمد و با آمدنش خاک را به اسمان برد، همگان در برابر بزرگی کاخ و خاکشان به سجده افتادند و این بزرگی را ستاییدند،

زدندمردمان فریاد می:

بزرگی جاودان از آن این خاک اجدادی است، باد و آسمان آمده تا این خاک قدسی را به ها به نزد این خاک نهفته است‌اسمان برد، آمده تا به همگان بگوید که والاترین ارزش

کردند فاصله‌آمد، آنان که کار می‌افتادند و طوفان به پیش می‌بیشماران دوباره بر خاک می گرفتند و به دورتری نگریستند، شک به دلشان راهدار شد، گفتند این باد به خدمت خاک اجدادی آمده است؟

آیا آمده تا این خاک قدسی را به آسمان برد؟

ندای بیشماران در خاک مانده به تشکیک آنان افزود و باز همه همه را نگریستند و از زیر نظر گذراندند

وار به‌تر از پیش شد، دیوانه‌رسید که شدت گرفت، طوفانی‌آمد و به کاخ می‌باد پیش می

کردند نظاره‌آمد که پرستندگان از ترس به دورتری پناه بردند و به مثال آنان که کار می‌پیش می
:زدرسید، کاخ با غرور فریاد می‌رفت و به کاخ می‌کردند، خاک به آسمان می

ام، ببینید که چگونه خاک ما را به اسماناین است آنچه بزرگی خاک اجدادی خوانده
رفت‌ی قربانی هم در برابر کاخ به زمین بود و خاک با باد و طوفان به آسمان می‌برند، جنازه‌می
،که باد جنازه را به خود در بر گرفت و به آسمان برد

همگان به آن نگریستند و در چشم بر هم زدنی غیب شدن آن را دیدند تا خواستند چیزی
بگویند و یا کاخ بتواند چیزی بگوید، باد پیش رفت و کاخ را در بر گرفت، آمد تا در برابر
های‌کاخی که ریشه از هر چه در پیشترها بود را در بر گیرد، آمده بود تا در برابر آنچه از ریشه
خواندند، آنچه در فساد در آب و گاه در خاک، در تعصب و ترس، در دیوانگی‌پیشتر می
،ها و در جنون ریشه داشت را به مصاف بنشاندخرافات، در افسانه

باد آمده و کاخ را در برگرفت، همگان به باد و کاخ و خاک چشم دوختند، همگان دیدند
که چگونه باد کاخ را در بر گرفت و در چشم بر هم زدنی آنچه ریشه از او بود را با خود از زمین
،بر کند، ریشه بر آب ریشه در فساد و ریشه در خاک، هر چه بود را با خود برد و از زمین برکند

ی قربانیان را هم برکند، همه چیز را با خود برد و در دوردستی هیچ از هیچ باقی‌جنازه
ای نبود اما باز هم اندیشه بود، باز هم خرد بود ونگذاشت، کاخی به میان نبود، خاکی نبود، جنازه
ها توانست آنچه دیوانگی و جنون، آنچه بقا و غریزه، آنچه پستی در پیش وشاید این باد و طوفان
ها را برکند و به‌سنت است را از خود برکند و دوباره خویش را بسازد، باد طوفان کرد، ریشه
آخرش اندیشه را باز فرستاد

دیگر هیچ تن نبود هیچ نامی از آنان که فریاد زدند نبود و نباید که بود اما فریادشان،
ها زمین و دریاندایشان، تغییرشان، آرمان و هر آنچه اندیشه کردند، مانا و جاویدان بود، کوه
ای به‌اند و کافی است ذره‌اند، همه خوبی را دیده‌ترها خوانده‌اند، از پیش‌ندای رحیم را خوانده
های درون خویش را بشنوندندای آنان گوش فرا دهند و از آن بیاموزند تا صدای رجیم

صدای یاغیان، طغیانگران صدای اعتراض و زندگی را بشنوند، باید که صدای را شنید و
ها تنیده خواهد شدآنگاه ندای رحیم در گوش

ی آنانی‌ی جانداران است، صدای همه و طریقت همه‌که این نه صدای من این صدای همه
اند و جان والاترین ارزش دنیای آنان است، صدای آنانی است که آمده تا در برابراست که جان
قدرت بایستند، آمده تا رؤیای خویش را خویشتن بسازند

ها، به‌ها فریاد شده است و حال دنیایی خواهد ساخت به بزرگی تمام اندیشه‌این صدا در سینه ها به احترام و آزار نرساندن به هر که جان است، این‌ی جان‌آزادی تمام باورها، به برابری همه ها را به پیش برد وجهان آمده تا آرمان و رؤیا را بسازد، آمده تا آرزو کند، آمده تا آرزو سرآخرش جهان آرمان است که همه وطن خویش را به دست خویش خواهند ساخت.

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان
> .ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> .ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه

آغازگرِ این مسیر:

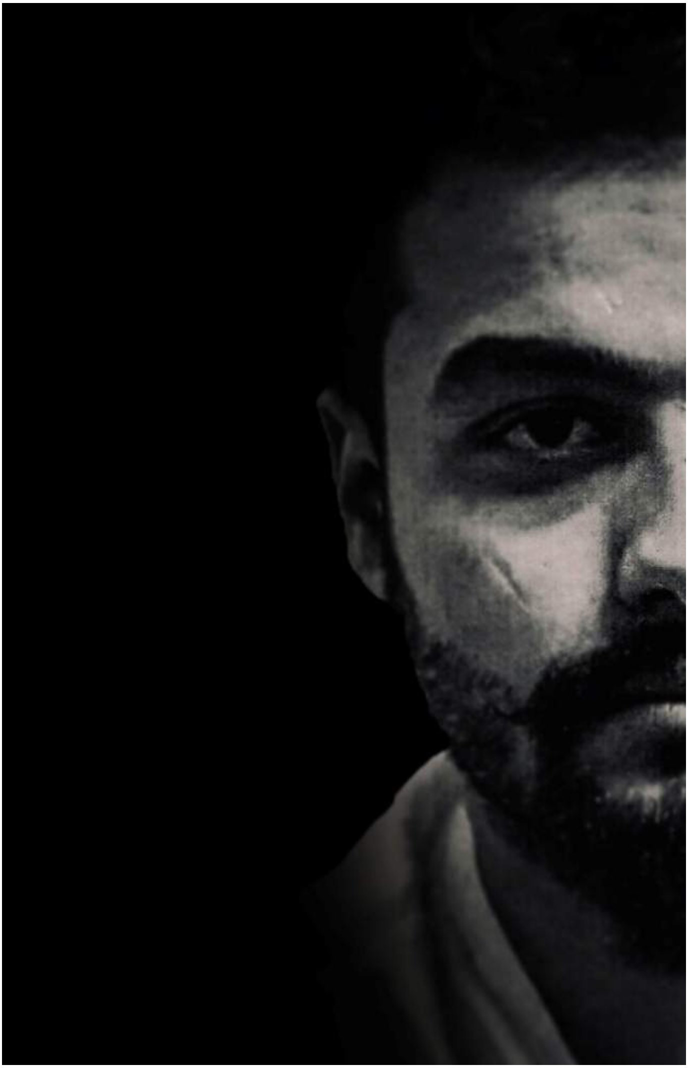
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان􏰀در ساحت گیتی است.دار􏰀اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می‌داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام